کتاب گرشاسب نامه

حکیم اسدی طوسی

بسعی و اهتمام آقا میرزا محمد ملک الکتاب بزیور طبع در آمد

سنه ۱۳۰۷

کتاب گرشاسپ نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

در تحمید و توحید حضرت خداوند عز اسمه

سپاس از خدا ایزد رهنمای — که از کاف و نون کرد گیتی بپای

یکی کش نه یار و نه انباز بود — نش انجام باشد نه آغاز بود

تن زنده را در جهان جای از اوست — سر چرخ گردنده برپای از اوست

از آن پیش کاورد گیتی پدید — همه هر چه بد خواست دانست و دید

نگردون شتاب و نه هامون درنگ — نه دریا بخار و نه خورشید رنگ

وی آورد نیک و بد و خوب و زشت — روان داد و تن کرد و روزی سرشت

چه داری ز هر روشن چه بالا و پست — نشانست بر هستیش هر چه هست

نه جائی تهی گفتن از وی رواست — نه دیدار کردن توان کو کجاست

نگاری کجا گوهر آرد همی — نباشد جز آن کو نگارد همی

نه هستند چرخ و زمان رام اوی — نجوید ستاره مگر کام اوی

بزرگیش ناید بوهم اندرون — نه اندیشه بشناسد او را که چون

چرا فیست پیش روان از خرد   که دل ره بیزدان ز نورش برد
روان هست تو ملا از بهشت   که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت
جهان را نه بر بیهده کرده اند   ترا نیز بازی آورده اند

در تحقیق گوید

سخنهای ایزد نباشد گزاف   ره دهریان دور فکن زلاف
بدان گر چه ایزد جهان آفرین   همان چون بپیش روز کرد بود
چرا باز تیره کند ماه و تیر   فلک در نورد و چو نامه دبیر
دم صور بشناس وانیختن   روانها به تنها در آمیختن
همان گشتن مرگ روز شمار   زمین را که سازد بدل کردگار
زمان کیست بنگر چرا سال گشت   الف نقطه چون بود چون دال گشت
تن و جان چرا از کار آمدند   چه افتاد تا همبر و یار آمدند
همه هست در دین و زمینیان پیداست   ولیک آنکه از کار ما محکم کسی است
اگر کژ اگر راست گوینده اند   همه کس ره راست جوینده اند
بیزدان بدین ره توان یافتن   که کفر است از او روی برتافتن
بد و نیک را هر دو پاداش هست   خنک آنکه جانش ز خرد رد نشست
همه بند کایم در بند او   خنک آنکه دارد ره پند او

در نعت و منقبت و حکمت گوید

ثنا باد بر جان پیغمبرش   محمد فرستاده و رهبرش
بدو داد و داد از پیغام خویش   به پیوست با نام او نام خویش
دل و دینی از دیولی بیم اگر کرد   همه آسمان را بدو نیم کرد
ز ناموس بچرخ برین شد به بار   سخن گفت بر عرش بیچون دگار

نمود آنچه بایست بر خوب و زشت | ره دوزخ و راه خرم بهشت
پس از او پیمبر نباشد دگر | بآخر زمان مهدی آید بدر
بگوید خط و نامه کردگار | کند رمز دین آوران آشکار
بیامد ز آسمان بهر همه فراز | شوند از پس مهدی اندر نماز
جهان ای شگفتی به مردم نکوست | چو بینی همه در دم مردم از اوست
خرد جان و خوبی ز مردم ند آید | که مردم تواند به یزدان رسید

در صفت آدم

زمین باند از مردم آراسته است | جهان کردن از بهر او خواسته است
بمردم فرستاد پیغام خویش | ز گیتی در او خواند همنام خویش
بدو داد شاهی ز روی هنر | بدین پیکران گونه گون جانور
سپهریست نو پر ستاره بپای | جهانیست کوچک رونده بجای
چو گنجیست در خوب تر پیکری | در او ایزدی گوهر از هر دری
مراین گنج را هر که یابد کلید | در راز یزدانش آید پدید

وله

ببینند ناگه سرشت آب و خاک | دو گیتی نگارنده یزدان پاک
یکی دیدنی زود فرسودنی | نهان دیگر و جاودان بودنی
تنت آینه ساز و هر دو جهان | ببین اندران آشکار و نهان
بر آن آفرین کن که این کار اوست | نکوتر ز هر چیز کردار اوست
سرایست گیتی گشاده دو در | یکی آمدن را شدن را دگر
نه آن کاید ایدر بماند دراز | نه آنرا که رفت آمدن هست باز
دو پرده در این گنبد لاجورد | ببندد همی گه سپید گاه زرد

ذکر شب و روز

بیازی همین زین دو پرده برون | خیال آرد از جانور گونه گون
دو گونه همی دم زند سال و ماه | یکی دم سپید و یکی دم سیاه
بدین هر دو دم گو برآرد همی | شمار دم ما سر آرد همی
اگر سالیان از هزاران فزون | در آن خیمه‌ها کنی گونه گون
بباغ و در در ماند از بسکری | گزین در درآئی وز آن بگذری
چو دریاست این گنبد نیلگون | جهان چون جزیره میانش درون
شب و روز در وی چو دو موج یار | یکی موج از زر و دیگر ز قار
چو بر روی میدان پیروزه رنگ | دو جنگی سوار این ز روم آن ز زنگ
یکی از بر خنگ زرین جناغ | یکی بر نوندی سیه‌تر ز زاغ
یکی آخته تیغ زرین ز بر | یکی بر سر آورده زرین سپر
نماید گهی زنگی از بیم پشت | گریزان و آن زرد خنجر بمشت
جهان جمله کرده تا زنده تیز | گه اندر درنگ و گه اندر گریز
گهی آید آن زنگی و تاخته | ز سیمین سپر تختی انداخته
دو گونه است از ایشان نشان گرد خشک | یکی همچو کافور و دیگر چو مشک
ز گرد دو رنگ اسب ایشان براه | سپید است گه سوی ما گه سیاه
نه هرگز بود شان بهم ساختن | نه آسایش آرند از این تاختن
کسی را که سازند از جان گزند | بکوبندش از زیر پای نوند
گهرهای گیتی بکار اندرند | ز گردون بگردان حصار اندرند
بتن زیر یزدان شده کارگر | چو زنجیر پیوسته در یکدگر

در ذکر عناصر

چهار ند لیکن همین چهار — نگار آید از گونه گون صد هزار

بهر یک درون از هنر دستبرد — بدیدست چندانکه نتوان شمرد

ولیکن چه کردی خرد رهنمون — ستایش زمین است زیشان فزون

به روز ار ز آسمان اندرست — ولیکن زمین راه او را درست

شب از سایه اوست گوهر گران — به بینی در او بر سپهر آذران

بزرگان و پیغمبران خدای — همه بر زمین داشتند جای

هر آن صحف کز ایزد آورده شد — بر او بود هر دین که گسترده شد

همان آب و آن آتش و باد نیز — بدل مر زمین راست تا رستخیز

زمین است چون مادر مهر جوی — همه رستنیها چو پستان او

بچه گونه گون خلق چندین هزار — که شان پروراند همی در کنار

در ذکر ارض

زمین جای آرام هر آدمیست — همان نیز کرد کار از زمیست

زمین آمد از اختران بهره مند — هم از هر ستارگان چرخ بلند

هم او عرصه کاهیست شیب و فراز — معلق جهانبانش گسترده باز

چو خوانیست کایزد برا و هر زمان — بی اندازه آرد همی میزبان

نه هرگز خورشهاش برد ز نم — نه مهمانش را کرده انبوه کم

زمین قبله نامور مصطفی است — از او روی برگاشتن ناروا است

گر آتش به آمد بر مغ چه باک — از آتش بد ابلیس و آدم ز خاک

همیدون تموز و دیش چاکر است — بهارش نشاط و خزان زرگر است

زر و گوهر هش این نثار آورد — ز دینار و در آن نگار آورد

در بهار و خزان

یکی زر نقشش دهد خسروی　　یکی شار با قدش هندوی

همش عاشق است ابر باد و رشک　　کش از دیده هرمان بشوید اشک

گهش ساقی و کاردانش بود　　گهش چتر و گه سایبانش بود

جهان چونش مردم نباشد کم است　　زمین را پرستنده هم مردم است

در تحقیق گوهر جان

چنان دان که جان بهترین گوهر است　　نه زین گیتی از گیتی دیگر است

درفشنده شمعیست از جای پاک　　فتاده در این ژرف تاری مغاک

یکی نور بینای تابنده گی　　پذیرای بیداری و زنده گی

نه آرام جوی و نه جنبش پذیر　　نه از جای بیرون و نی جایگیر

سپهر برین بسته بند اوست　　جهان ایستاده به پیوند اوست

نهان از نگار است لیک آشکار　　همی بر کند گونه گونه نگار

کند در جهان هرچه رای آیدش　　رسد در زمان هر کجا بایدش

به بیندت و دیدن ورا روی نیست　　کشد کوه و همسنگ یک موی نیست

تن او را بگردار جامه است راست　　که گر افکند ور بپوشد رواست

بجان بین گرامی تن خویشتن　　چو جامه که باشد گرامی به تن

تنت خانه دان بباغی درون　　چراغی روان زندگانی ستون

صفت جان و تن

فرو بسته زین خانه زنجیر چار　　چراغ اندر آن بسته قندیل وار

هر آنگه که زنجیر شد سست بند　　ز هر گونه تا که زنجیر دگر زند

شود خانه ویران و پژمرده باغ　　بیفتد ستون و بمیرد چراغ

از آن پس چه پیکر به گوهر سپرد　　همان پیشش آید [illegible]

چو دریاست گیتی که او را کنار / بر این ژرف دریاست جانرا گذار

برفتن رهش نیست زی جای خویش / مگر کشتی توشه سازد ز پیش

تو کشتیش دین و رهش توشه دان / ره راست باد و خرد بادبان

وگرنه بدان سر نداند رسید / در این ژرف دریا شود ناپدید

گرت جان گرامیست پس داد کن / ز یزدان و بادافره آتش یاد کن

ز تو هر چه نتوانی ایزد نخواست / تو آن کن که فرمودت از راه راست

مپندار جانرا که گردد نه چیز / که هرگز نخیزد و نمیرد نه نیز

تباهی بچیزی رسد ناگزیر / که باشد بگوهر تباهی پذیر

سخنگوی جان جاودان بودنیست / نه گیرد تباهی نه فرسودنیست

از این دو برون نیستش سرنوشت / اگر دوزخ جاودان ور بهشت

یکی چاره جستم همی ارجمند / که نامم شود زو بگیتی بلند

چو فرزانه رفتنم را نوید / دهند آگهی دو پیک سیاه و سپید

برفتن بود خوشدل آن شاد من / به نیکی کند هر کسی یاد من

نهی بد سر داد و بنیان دین / گرانمایه دستور شاه زمین

در صفت وزیر سلطان بودلف شیبانی

نوشتست بخت از پی کام خویش / بدیوان فرهنگ او نام خویش

بفرش توان رفت بر مشتری / بنامش توان بست دیو و پری

بعهد سکندر که رزم و نام / نپرسید باید ز کس کو کدام

بیکبار نیکو ز نزدیک خویش / مر آن کو را بنشاند پیش

همی یاد نام نکو رانده شد / بسا ذکر باستان خوانده شد

بمن گفت فردوسی پاک مغز / بداد است داد سخنهای نغز

بشهنامه گیتی بیاراسته است / وز آن نامه نام نکو خواسته است

تو همشهری او را و هم پیشه — چو او در سخن چابک اندیشه

از آن سرکشان نامهٔ باستان — بنظم آر خرم یکی داستان

بسا نامداران که بردند رنج — نهانی نهادند هر جای گنج

سرانجام رفتند و بگذاشتند — نه ایشان نه کس بهره برداشتند

تو زین داستان گنجی اندر جهان — بمانی که هرگز نگردد نهان

همش هر کسی یابد از آدمی — هم از برگرفتن نگیرد کمی

ز دانش یکی باغ خرم نهی — که از میوه هرگز نگردد تهی

جهان جاودانه نماند بکس — بهین چیز از او نام نیکوست بس

فزودم ز جان آفرین شاه را — که زیباست مر خسروی گاه را

در مدح فخر الملوک والسلاطین ابودلف گوید

ملک بودلف شهریار زمین — جهاندار ارّانی پاک دین

بزرگی که با آسمان همبرست — ز نسل براهیم پیغمبرست

فروغست رایش دل و دیده را — پناهست دادش ستمدیده را

برد سهم او دل ز غران هژبر — کند قهر او خشک باران ابر

عقابیست تیغش که در مغز ترک — بچه فتح باشد ورا خایه مرگ

زمینی که شد لبای ناورد اوی — کند سرمه در دیده مه گرد اوی

ستون سپهر روان رای اوست — سر تخت بخت جوان جای اوست

دو دستش تو گویی که کین و مهر — یکی هست دریای و دیگر سپهر

درین موجها گوهر جود و کرم — در آن ماه تیغ و ستاره درم

که را راند خشمش فتد در گداز — که را خواند جودش برست از نیاز

چو تاج او زنگ را شاد نیست — چنو چرخ فرهنگ را ماد نیست

همائیست مر چرخ را فرّوی — که سایه دهد سایه را پرّ وی

بچوگان چو بر داشت گوئی ز رنگ — زدیمش بگردد مه نور رنگ
کمندش چو چنبر دگر دور ها — تو گوئی مگر برداشت ابر اژدها
ز چرخ برین تا با رسید خاک — چه و چند گیتی بد انبه پاک
شهی مایهٔ شاهی و سروری — بگوهر بکیشی و هم گرگری
ز دریا کند در تف تیغ تیغ — ز باران جوشش کمند تیغ میغ
نه ملنی ز خواهنده مهمان — تهی بارگاه در اکنت زمان
جهان خرم از فر دارندداد — هم از میر محمود فرزند اد

سبب تألیف و تنظیم گرشاسب نامه فرماید

ز کردار گرشاسب اندر جهان — یکی نامه بد یاد کار از مهان
ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم — ز خوبی و زشتی و شادی و غم
ز نخچیر و گردنفرازی و بزم — ز مهر و دل و کینه سازی و رزم
که چون خوانی از هر دری اندکی — بسی داند افزایش از هر یکی
ز رستم همی چون نخواهی شنود — کمانی که چون او نبردی نبود
گر از رزم گرشاسپ یاد آیدت — همه کار رستم بباد آیدت
همین رستم آن بد که دیو نژند — ببردش با بر او بدریا فکند
نه شد ز هومان بجز ز گران — زدش دستبانی با زندان
زبون کردش اسفندیار دلیر — بکشتش آورد سهراب زیر
سپهدار گرشاسپ تا زنده بود — نه گردش زبون کس نه افکنده بود
بروم و بچین و به هند اندر بد — بگرد آنچه دستان و رستم نکرد
نه کرک و نه ببر آمد از وی رها — نه شیر و نه دیو و نه نر اژدها
بشهنامه فردوسی نغز گوی — چو از پیش گویندگان برد گوی
بسی یاد رزم یلان کرده بود — وز این در سخن یاد ناورده بود

نهالی بد این رسته هم زان درخت / شده خشک و بی بار و پژمرده سخت

من ایدون ز طبعم بهار آورم / مر این شاخ را نو ببار آورم

بیاد هنر گل کفانم بر اوی / دابر سخن در فشانم بر اوی

بر و میوه دارش آرم برون / کنم آفرین شهنشه فزون

بسازم یکی بوستان چو بهشت / که خندد ز خوشی بر اردی بهشت

گلش سربسر تر و گویا بود / درخت گیا مشک بویا بود

بستانی ار آیم از خوش سخن / که هرگز نگارش نگردد کهن

تنانش ز خرد زاده و ز جان پاک / ز دانش سرشته نه از آب و خاک

بافم یکی دیبه شاهوار / ز معنیش نکت و ز گوهر نگار

ز جان آورم تار و پودش فراز / کنم عمر دیرا بر او بر طراز

مرا جز سخن ساختن کار نیست / سخن هست لیکن خریدار نیست

ز رادان همین شاه ماند است و بس / خریدار از او بهتر هم نیست کس

ز نیکو سخن هست پاینده تر / نه زان خوشتر و دل گشاینده تر

سخن همچو جان زان نگردد کهن / که فرزند جانست زیبا سخن

ذکر خروج ضحاک بر جمشید و افتادن جمشید بر البستان

سراینده دهقان موبد نژاد / ز گفت دگر معبدان کرد یاد

که بر شاه جم چون برآشفت بخت / بناکام ضحاک را داد تخت

جهان زیر فرمان ضحاک شد / ز هر نامه نام جم پاک شد

چو بگرفت گیتی بشاهنشهی / فرستاد نزد شهان آگهی

که با رای ما هر که دل کرد راست / بجویند جمشید را تا کجاست

گرش جای در کُه بود چون پلنگ / دگر زیر آب اندرون چون نهنگ

بخشکی چو یورش ببندید دست / برآرید از آبش چو ماهی بشست

گریزان همی شد جم اندر جهان | پر پوار گشته ز مردم نهان
بشهر یکی رفتی نماندی بسی | بدان تا نداندش نکش کسی
بدینگونه بد تا که گردنده مهر | بپیمود دوره راه سپهر
پس از درد بسیار و رنج دراز | بیامد بر زاولستان فراز
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت | در و دشت و کوهش همه باغ و کشت
نهادش نکو تازه بر نو نوا | زمین خرّم آبش بسی خوش هوا
پر از چیز و انبوه و مردان مرد | سپاهی و شهری یلان نبرد

در صفت زیبائی دختر کورنگ شاه و آمدن جمشید نزد وی

در او خسروی نامور شهریار | شهی کش نباشد بصد شهریار
ور آن شاه را نام کورنگ بود | کز او تیغ فرهنگ بیزنگ بود
یکی دخترش بود کز دلبری | پری را برخ کردی از دل بری
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار | در ایوان نگار و بمیدان سوار
مهش مشکسای و شکر میفروش | دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش
شبستان گلستان بدیدار او | دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او
روانزا به شمشاد بوینده رنج | خرد را بمرجان گوینده گنج
شده سال آن ماه آراسته | دو هفت و برخ ماه ناکاسته
یلی گشته مردانه و شیرزن | سوار و سپهدار و شمشیرزن
بتدبیر آن دختر دلستان | ز هر بد همی رسته زابلستان
چو جمشید در زابلستان رسید | بشهر اندرون روی رفتن ندید
خزان بد شده زابر و از باد زفت | سر کوهسار و زمین زر بهفت
کشیده سر شاخ میوه بخاک | رسیده بخورشید خوشه ز تاک
گل از باده ارغوانی برشک | چکان از هوا مهرگانی سرشت



بر سیب لعل و رخ برگ زرد | تن شاخ کوژ و دم باد سرد

رزان و بید بسیار بر کرده رخت | بر آن جویبار رزان بر گذشت

دو صحن سرو بن و بید و چنار | زده نغز دکانی از هر کنار

میان آبگیری به پهنای راغ | شناور در آن آب هر گونه ماغ

خوش آمدش و شد بر دکانی ز راه | بر آسود لختی در آن سایگاه

یکی باغ خرم بد از پیش جوی | در آن دختر شاه فرخنده خوی

می و میوه رود و سازان ز پیش | همی خورد می با کنیزان خویش

پرستنده سوی در بنگرید | ز باغ اندرون چهر جم بدید

جوانی همه پیکرش پهلوی | فروزان ازاو فره خسروی

برخ بر سرشته شده گرد و خوی | چو لاله آمیخته مشک و می

کنیزک بجنبید و آمد دوان | بکلپچهر گفت ای شه بانوان

جوانی دژم ره زده بر در است | که گویی بچهر از تو نیکوتر است

ز کیستی بدین در پناه همی | سه جام می لعل خواهد همی

بیامد بدر با کنیزک بهم | بدید از در باغ دیدار جم

جوانی بآیین ایرانیان | گشاده کش و تنگ بسته میان

شده زرد گلنارش از درد و داغ | بچهر اندرش گرد سه پر ز راغ

بمانش دو گلنار خندان نژند | بجوشید پولادش اندر پرند

دو گویا عقیق گهر پوش را | که بد بند هر چشمه نوش را

همی در سرشت و بدر در شگفت | بپروین بجست و شکر بسفت

بجم گفت کای خسته از رنج راه | در این سایگاه از چه کردی پناه

مگر زان کی پرستنده کام آمدت | که چون دیدنش باده جام آمدت

کنون گر پیاده دلت کرده راه | از ایدر بدین باغ خرم درای

اگر رای می داری و روی یار | همت می بود هم بت میگسار

جهم از پیش دانسته بدکار او ‌ ‌ ‌ خوش آمدش گفتار کردار او
بدل گفت کاین ماه بدخیم نیست ‌ ‌ ‌ زرازم گراکه شود بیم نیست
کرا در جهان خوی زشت و نکوهست ‌ ‌ ‌ بهر کس گمان آن بر دکاندوست
بمردم خردمند نامی بود + ‌ ‌ ‌ که مردم بمردم گرامی بود +
خواسید از آشنایه سرو بید ‌ ‌ ‌ سوی باغ شد دل به بیم و امید
چمن در چمن دید سرو سهی ‌ ‌ ‌ گرانبار شاخ ترنج و بهی
رخ نار با سیب شنگرف گون ‌ ‌ ‌ بر آن زخم تیغ و بر این رنگ خون
یکی چون دل مهربان کفته پوست ‌ ‌ ‌ دگر چون شخواده زنخدان دوست
تو گفتی سیه غرب پاشنگ بود ‌ ‌ ‌ و یا در دل شب شباهنگ بود
همی رفت پیش جهم آن سعتری ‌ ‌ ‌ چمان در چمن همچو کبک دری
چو سروی که با ماه همبر بود ‌ ‌ ‌ بر آن سر بر از مشک افسر بود
سر گیس در پای چینه کشان ‌ ‌ ‌ خم زلف بر باد عنبرفشان
رسید نزدی آبگیری فراز ‌ ‌ ‌ زده کله زربفت از فراز
کیانی نشستنگهی دل پذیر ‌ ‌ ‌ گزیدند بر گوشه آبگیر
کنیزان گلرخ فراز آمدند ‌ ‌ ‌ همه پیش او در نماز آمدند
پرستنده دختر بآیین خویش ‌ ‌ ‌ ز خنیاگران جام می خواست پیش
جهم اندیشه از دل فراموش کرد ‌ ‌ ‌ سه جام می از دست او نوش کرد
ز دادار پس یاد کردن گرفت ‌ ‌ ‌ باهستگی رای خوردن گرفت
از او رنگ و آن بازوی و برز و چهر ‌ ‌ ‌ فرو مانده بد دختر از روی مهر
ز بوی خوشاب بگشادند ‌ ‌ ‌ بر آمیخت شکر ز گوهر بقند
بجهم گفت می دوست داری مگر ‌ ‌ ‌ که چیزی جز از می نخواهی دگر
جهمش گفت دشمن ندارمش نیز ‌ ‌ ‌ شکیبد دلم گر نیابمش نیز
باندازه به هر که او می خورد + ‌ ‌ ‌ که چون خورد افزون بکاهد خرد

عروسی است می شادی آیین او / که باید خرد داد کابین او
ز دل برکشد می تف درد و تاب / چنان چون بخار از زمین آفتاب
چو بید است و چون عود تن را گهر / می آتش که پیدا کند شان اثر
گهر چهره گشت آینه چون نبید / که آید در آن خوب و زشتی پدید
دل تیره را روشنائی می است / که را کوفت غم مومیائی می است
برادی کشد رفت بدمرد را / کند سرخ رخساره زرد را
بخاموش چیره زبانی دهد / بفرتوت زور جوانی دهد
خورش را گوارش می افزون کند / ز دل درد و اندوه بیرون کند
تو می ده مگو کاین چسان و چراست / مه مهر بیش و به کم و کاست
خورش نه بر میهمان گونه گون / مگویش گزاین کم خور ازان فزون
اگرچه بود میزبان خوش زبان / بزشکی نه نغز آید از میزبان
همانگه گمان کرد دختر ز مهر / که اینست جمشید خورشید چهر

درصفت و تعریف بزم گوید

هم اندر بر کله زرنگار رود / به بگماز رامش گرفتند کار
برآورد رامشگر کابلی / ره چنگ با نغمه زابلی
هوا برگشت از بخور عبیر / بخندید بم و بنالید زیر
پرستار صف زد دو صد ماه رو / طراز بتان طرازنده موی
همه طوق دارد همه حلقه پوش / بشمشاد شنگ و به پیاده نوش
چه با بازو بازی چه با بوی و رنگ / چه با عود و مجمر چه با نای چنگ
هنوز از زمانی فریدون شه کام / نه پیموده بد شاه یک ماه جام
که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو / بدیوار باغ آمد از شاخ سرو
نر و ماده کاوان ابر یکدیگر / بگشتی کرشمه کنان و جلوه گر

فرو هشته پر گردن افراخته | چو نائی دم اندر گلو ساخته
بهم هر دو منقار برده فراز | چو یاری لب یار گیرد به گاز
پریرخ بشرم آمد از روی خشم | ز بس ناز آن دو کبوتر بهم
بخنده عقیقین نقط میم کرد | شبا منک در سیم و نیم کرد
ز ترک چگل خواست چاچی کمان | بنجم گفت کی ماه سیمین سمان
از این دو کبوتر شده جفت گیر | کدامست رایت که دوزم به تیر
چنین پاسخ آورد سیمین گر خرد | گشائی سخن این نه اندر خورد
ز ماهو سخن پاک پرداخته گوی | تماز و خرد ساز و بین هنر گوی
سزا آن بدی گر نخستین کنون | مرا کردی اندر هنر آزمون
بمن داوی این تیر و چرخ اندکی | کزین دو کبوتر بیفکن یکی
دلارام را رخ پر از شرم و کی | سمن لاله شد لاله لولو ز خوی
شدش دل خوش از مهر و خواهش نمود | نهادش کمان پیش و پوزش فزود
بیادش دگر جام سیم در کشید | پس آن چرخ را گی بزه بر کشید
خدنگ از خم چرخ بر کرد شاه | بزد بر کبوتر ز صد گام راه
خدنگ الف از خم نون و دل | برون راند بر دو غنش هر دو بال
طپان ماده افتاد و نر بر پرید | بجم بد آنجا که بود آرمید
بدانست دلدار کان ارجمند | بود پور طهمورث دیوبند
بسش آفرین خواند بر فر و هوش | بیادش یکی جام می کرد نوش
بماند از گشاد و برش در شگفت | بیازید دست و کمان بر گرفت
به بربسته دیبای چین برنجست | بکاسوره سیم بگرفت شست
گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ | بنیمش بر انشانه فرو دوخت تنگ
ز تیر و کمان چون به پرداختند | بنوعی دگر بزم می ساختند
بشادی همه در کف رود زن | شگافه شکافنده شد ارغنن

بت گلرخ از کار جمشید کی ... در اندیشه رفته همی خورد می
بنا سفته هی در که پیوسته داشت ... همی سفته بیجاده را رشته داشت
بفرسود کان نیلگون پرنیان ... بیازند و بخشند اندر میان

آوردن دختر کورنگ شاه صورت جمشید را نزد جمشید و دیدن او صورت خود را

تو گفتی که بر چرخ خورشید بود ... که بر پرنیان چهر جمشید بود
چو آن پیکر پرنیان دید شاه ... ورزم گشت چندانکه گردش نگاه
دلش گشت دریای درد و دریغ ... شدش دیده برسان بارنده میغ
دو چشمش ز دُر هر زمان رشته بست ... گهی بر شبه ریخت گه بر جمست
بت ماه رخ گفت کای ارجمند ... درین پرنیان از چه ماندی نژند
مگر زین بانت دلارای نیست ... بدیدار ما ابشت رای نیست
دگر نامور گفت کای ماه روی ... نه مردم بود هر که نندیشد اوی
گرستن بهنگام با سوگ و درد ... به از خنده نابهنگام سرد
اگر چند جوئی و پوئی بسی ... ز گیتی نیابی بی اندوه کسی
بویژه دو کس را بجشای و بس ... مدان خوار و بیچاره تر زاند و کس
یکی نیک دان بخردی کز جهان ... بماند زبون در کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت ... بدرویشی افتد شود تیره بخت
براین پرنیان زان دلم شد وژم ... که دیدم در آن چهره شاه جم
ز خوی بد چرخ ماندم شگفت ... که مهر از چنان پادشه برگرفت
یکی زشت را کرده کیهان خدیو ... که از کتف مار است از چهره دیو
فزون زین ستم نیست بر راد مرد ... که بایدش خورد از فرومایه درد
زمین است آماج گاه از سان ... نشانه تن ما و چرخش کمان
ز زخمش همه خستگانیم زار ... بود زخم پنهان و درد آشکار

بگفت این و شد بر رخ اشکش زرد — چو سیم گدازیده بر زر زرد
رخ دلبر از درد شد چون زریر — مژه ابر کرد و کنار آبگیر
ز بادام بر ماه مرجان خورد — گهی ریخت گاهی بفندق تگر
بمن گفت راز تو باید گشاد — که هستی تو جمشید فرخ نژاد
ز مهر تو دیریست تا خسته ام — به بند هوای تو دل بسته ام
نگار توا نیک بکار من است — بدین پرنیان غمگسار من است
همی گفت از نرگسان سیاه — ستاره همی ریخت بر گرد ماه
جهاندار گفت ار ترا هم هواست — نیم جم اگر مانم او را رواست
نه هر آهوی را بود مشک ناب — نه از هر صدف لور بخیزد خوشاب
چنین داد پاسخ بت دلگسل — که خورشید پوشید نتوان بگل
اگر ابر دیدار گیتی فروز — بپوشد نماند نهان نور روز
ترا دام و دو باز ماند بمهر — چه مردم بود کت نداند بچهر
ز پیوند یاری چه جوئی کنار — که سروست بودیش و سه برکنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت — که با روی او باشی اندر بهشت
بخوبی بتان پیشکار منند — بمردی سواران شکار منند
ز خوبی و خوی دختر مهمندیم — بهانه چه داری که نپسندیم
بگفت این و گلبرگ پر ژاله کرد — ز خونین سرشک آستین لاله کرد
دو نرگس شده ابر لولو فکن — بباران همی شست برگ سمن
ز بس لابه و مهر و سوگند و بند — بدو مهربان گشت شاه بلند

باخبر شدن کورنگ شاه از حال جمشید و دختر خویش و حیله دختر

چو بر روی فیروزه چینبری — ز بس گرد شب را خم انگشتری
بگسترد بر جای زربفت برد — بمرو بر افشاند دینار خورد

نهان برد جم را سوی کاخ ماه   بمشکوی زرین بیاراست گاه
چو بربافت دلدار از آمیغ جفت   بباغ بهارش گل نو شکفت
چو در نقطه جان گهر کار کرد   دو جان شد یکی چهره دیدار کرد
مه نو در آمد ببرج هنر   زمین شد بروشندگان پر گهر
بزد پیکر کم شدی سرو بن   برو شد پدر بدگمان زین سخن
بدش قندناری بتی قند لب   که ماه از رخش تیره گشتی بشب
بجنبودش آن گلرخ سیمتن   که هم پای کوبست و هم چنگزن
سهی قد بسرو اندر آورد خم   سوی کاخ برگشت نزدیک جم
گذاران شد از رنج سیمین ستون   گلش گشت که رنگ و سه تیره گون
همه هرچه بد رازش اندر نهفت   پریرخ بدانست و با شاه گفت
چو دیدش برابرو گره زد بخشم   بدو گفت کای بدرگ شوخ چشم
چرا سوسنت درسندی گرفت   گلت ریخت لاله تزندی گرفت
بهاری که بد چون نگارین بهشت   نماند کنون جز به پژمرده کشت
نه آنی که بودی کنون گر توئی   که آنکه یکی بودی اینک دوئی
پریرخ بغلطید در پیش شاه   بخاک از سر و بر بسود ماه
همه کار جم یاد کرد آنچه بود   چو بشنید از و شاه شادی نمود
بشد دختر و شاه را مژده داد   شد این جسم و بد تا بامداد
چو گلرخ بپایان نه بد راه   ستاره نهانی جدا شد ز ماه
پسر زاد آن مه که گفتیش مهر   فرود آمد اندر کنار از سپهر
بخوبی پری و بپاکی گهر   به پیکر سروش و بچهره پدر
دل و جان جم بود از او شادکام   نهاد آن دل افروز را تور نام
اگرچه نهان کند مرد راز   پدید آردش روزگار دراز
سخن کو گذشت از میان دو تن   پراکنده شد بر سر انجمن

برآراست جم باز راه گریغ — شبی جست تاریک با زمیغ

از آنجا سوی مرز چین بر کشید — شنیده است هر کس کز آن پس چه دید

ز کشتنش چون یافت جفت آگهی — خم آورد از درد سرو سهی

به پیسته سنبل همی دسته کرد — بجا از پیسته را خسته کرد

در صفت احوال تور بن جمشید گوید

ببد تور از آن پس یکی بیهمال — برافراخت او خسروی یال و بال

بمیدان مردی ز مردان گرد — باسپ هنر گوی میدان ببرد

پسر زادش از زن یکی مه نژاد — بشد شاد و شیدسپ نامش نهاد

برین گشت اختر چو چندی براند — ز گیتی بشد تور و شیدسپ ماند

یکی پورش آمد ز تخم بزرگ — بر سم نیا کرد نامش طورگ

یلی شد که در خام خم کمند — کشیدی سر ژنده پیلان به بند

ز بالای سر نیزه بفراشتی — ز پهنای که خشت بگذاشتی

پدرش از یکی کینه هر چند گاه — همی خواست بردن بکابل سپاه

طورگ آرزو کرد برتاختن — که من با تو آیم بکین آختن

پدر گفت این رای پدرام نیست — که خوردی ترا رزم هنگام نیست

هنوزت نخفته ست گهواره تنگ — چگونه کشی از بر باره تنگ

برآشفت و رخ داد پاسخ طورگ — که گر کودکم هست کارم بزرگ

مر آن گرگ را مرگ به در تله — که بیخورد ماند میان گله

پدر شادمان شد گرفتش به بر — زره خواستش تنگ و زرین سپر

درفشی ز شیر سیه پیکرش — همائی ز یاقوت و زر بر سرش

باسپ اندر آمد سپهدار نو — سپه را بیاراست سالار نو

از آن رفتن کابل شه آورد رای — جهان کرد پر گرد زور آزمای

بداور ایکی پور نامش سرند — که زخمش بپولاد بد چون پرند
دو لشکر بهم در رسیدند تنگ — رده برکشیدند برخاست جنگ
همه بر شد از عاج و مهره غروش — جهان آمد از نای رویین بجوش
دل کوس بستد ز تندر غریو — سر خشت برکند دندان دیو

در رزم طورک با سرنبیر پادشاه کابل و فتح او

پر از گرد شد روی ماه از نبرد — پر از خاک شد کام ماهی ز گرد
ز بانگ یلان مغزها بر بخست — ز انبوه جان راه گرادون ببست
زمین همچو کشتی شد از موج خون — کهی راست جنبان کهی چپ نگون
ز گرد سیه تیغ جنگیان — همی تافت چون خنده زنگیان
کمان ابر و بارانش الماس بود — سر و مغز پر خاک و آماس بود
تو گفتی هوا لاله کارد همی — ز پولاد بیجاده بارد همی
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه — ز خون گشت دریا و از کشته کوه
نه پیدا بد از خون تن رزم کوش — که پولاد پوش است یا لعل پوش
چه شد سخت بر مرد پیکار کار — روان گشت از تیغ خونخوار خوار
به پیش پدر رفت طورک دلیر — چنین گفت کای پر هنر گشته چیر
سرهند از میان سران سپاه — کجا جای گیرد درین رزمگاه
کدامست زین جنگیان کوی را — سلاحش چه چیز و درفشش کجاست
پدر گفت اینک بقلب اندرون — ستادست بر کتف سیمین ستون
ببر بر درفشی درفشان سفید — پرندش همه پیکر ماه و شید
کلاه و سپر زر و خفتانش زرد — همان اسپ و برگستوانش نبود
تو گویی که کوهیست از شنبلید — که باد دمانش بآتش دمید
دلاور ز گفت پدر چون هژبر — یکی نعره زد کاب خون شد در ابر

یکی تیر کرد از پی جنگ چنگ ‌ ‌ ‌ برآهیخت هر باره را تنگ تنگ

چنان تاخت از غون پولاد هم ‌ ‌ ‌ که بر گنبد از گرد شد ماه گم

بد انسان چو نزدیک دشمن رسید ‌ ‌ ‌ سبک تیغ تیز از میان برکشید

بزخم سر تیغ و گرز و سنان ‌ ‌ ‌ همی تافت در حمله هر سو عنان

بهر حمله خیلی فکندی بخون ‌ ‌ ‌ بهر زخم جوئی براندی زخون

بهمشان برافکند یکباره کی ‌ ‌ ‌ همی تاخت تا قلبگه باره کی

سر نداز میان دید دیوی بجوش ‌ ‌ ‌ بزیر اژدهائی پلنگینه پوش

ز آسیبش افتاد بر پیل پیل ‌ ‌ ‌ سواران گریزان از آن نیل سیل

برانگیخت کرپیکر باد پای ‌ ‌ ‌ بجز گران اندر آمد بجای

طورک دلاور نشد ایچ کند ‌ ‌ ‌ عقاب تکاور برانگیخت تند

در آمد بنزدیک او بهر جنگ ‌ ‌ ‌ بزد بر کمربندش از باد چنگ

ز زین در ربودش بکردار باز ‌ ‌ ‌ که نخچیر گیرد به چنگل فراز

چنان بر سر دست افراختش ‌ ‌ ‌ به پیش پدر برد و انداختش

چنین گفت کاین هدیه کابلی ‌ ‌ ‌ نخستین از این کودک زابلی

از این پس کوی پرهنر خوان مرا ‌ ‌ ‌ مخوان کودکم شیر نر خوان مرا

دگر ره شد آهنگ آورد گرد ‌ ‌ ‌ بیاورد که اسپ را تیز کرد

درفش و بنه پاک بگذاشتند ‌ ‌ ‌ گریزان زکین روی برگاشتند

از ایشان فکندند بسیار گرد ‌ ‌ ‌ بجان آنکه رست از کشش آب برد

گریزنده را تا بکابل فراز ‌ ‌ ‌ سنان از قفا هیچ نگسست باز

همه ره ز بس کشته در کید کر ‌ ‌ ‌ سر و پای و دل بود و مغز و جگر

در آن دشت تا سال صد زیر گل ‌ ‌ ‌ همی گرگ تن برد و کفتار دل

چو فرو گشتند از آن رزمگاه ‌ ‌ ‌ سوی زاول اندر گرفتند راه

فرو ماند کابل شه آشفته بخت ‌ ‌ ‌ زشیداسپ کین کشش ترسید سخت

بیچاره کی ساو و باج گران / پذیرفت با هدیه بیکران
گرفت از پس پادشاهی طورگ / سرافراز شد بر جهان بزرگ
یکی پورش آمد بخوبی چو جم / نهاد آن دلارام را نام شم
ز شم بعد از آن اثرط آمد پدید / وزین هر دو شاهی باثرط رسید
چو بخشش بهر کار منشور داد / سپهرش یکی نامور پور داد
بر آن پورش آرام نفزود و کام / گرانمایه را کرد گرشاسب نام
زره خواست پوشش بجای حریر / بخوردی کمان خواست با گرز و تیر

در ذکر ولادت گرشاسب بن اثرط

بده سالگی شد ز مردی فزون / بیک مشت مردی فکندی نگون
یلی شد که جستی ز تیغش گریغ / بدریا درون موج و بر باد میغ
زدی دست و پیل دمان را دو پای / گرفتی فرود داشتی هم بجای
بدی هر کرش نیزه از پی برزم / می از ده منی جام خوردی ببزم
ز زخم سنان آتش افروختی / بیک تیر ده درع را دوختی
بجوهر کمند اندر آویختی / بگندی چو باره برانگیختی
ز تور اندرون تا که گرشاسب خواست / کز گرده بد جای صد سال راست

آمدن ضحاک بکشور زابلستان بمهمانی اثرط و مأموری گرشاسب بکشتن اژدها

همان سال ضحاک کشورستان / ز بابل بیامد بزابلستان
در گنج اثرط سبک باز کرد / سپه را نزل و علف ساز کرد
کیانی یکی جشن بنیاد و سور / که آمد ز مینو بدان جشن حور

دم مشک از مغز پر میغ شد
دل میغ از آن عنبر آمیغ شد

ز عکس می زرد و جام بلور
سپهری شد ایوان پر از ماه و هور

کشیده رده ریدکان سرای
به رومی عمود و بچینی قبای

دو رخشان بیاد از شبه درع ساز
دو سنبل بمیدان گل گوی باز

می زرد کف بر سرش تاخته
چو در از بر زرنگار اختر

نوازان نوازنده در چنگ چنگ
ز دل برده بگماز چون زنگ زنگ

همه چشم ضحاک زآن بزم و سور
بگرشاسپ بد مانده حیران ز دور

که ماند بجمشید در مغز و پوست
گواهی دهم من که از مغز اوست

بگفت آمده است اژدهایی پدید
کز انسان دگر اژدها کس ندید

گرفته نشیمن بشکاوند کوه
همی دارد از رنج گیتی ستوه

چنین گفت گرشاسپ کز فر شاه
ببندم بر اهرمن تیره رای

کنم اژدهای فلک سر بکین
چه باک آیدم ز اژدهای زمین

چه در نیستان شکوفه برست
جهان زردی از رخ بعنبر بشست

بگرشاسپ گفت اثرط ای شوربخت
ز شاه از چه بذرفتی این کار سخت

نه هر جایگه راست گفتن رواست
فراوان دروغست کان به ز راست

نه کوریست کافتد بزخم درشت
نه شیر بچه شاید به شمشیر کشت

مشو غره زین مردی و زور تن
بمن بر ببخشای و بر خویشتن

بدو گفت گرشاسپ مندیش هیچ
تو از بهر شه بزم رامش بسیچ

اگر کوه البرز یک نیم اوست
سرش کنده گیر و که آکنده پوست

همه کس ز گرشاسپ دل برگرفت
که تند اژدهایی بد او بس شگفت

بدم رود جیحون بنباشتی
دم زنده پیلان بیفراشتی

زبرش ار بپریدی عقاب دلیر
بیفتادی از بوی زهرش بزیر

یکی جانور بد رونده ز جای
بسینه زمین پوی و بر سنگ سای

چو نیل از شکنج و چو آتش ز جوش — چو ابر از درخش و چو رعد از خروش
سرش بیشه از موی و چون کوه تن — چو دودش دم و همچو دوزخ دهن
دو چشمش کبود و فروزان ز تاب — چو دو آینه در تف آفتاب
زبانش چو دیوی سیه سرنگون — که هر دم ز غاری سر آرد برون
تنش پر پشیزه ز سر تا میان — بجز دار پر اغنیه برگستوان
از او هر پشیزه چو کیلی سپر — نه آتش نه آهن بدو کارگر
نشسته نمودی چو کوهی بجای — بدی خفته چندانکه میلی بپای
کجا او شدی از دم زهر تیز — دو ستر از آن اندام و دود گریز
ز دندان ز خم آتش افروختی — درخت و گیاها همه سوختی
پس از بهر جنگش یل هوشمند — یکی چرخ فرمود بهمن و بلند
کمانی چو چفته ستونی سطبر — زهش چون کمندی ز چرم هژبر
چنان بود تیرش که زوبین وران — شمردند هر تیر خشتی گران
ز گردار آنچرخ بازو گسل — خبر یافت ضحاک و شد تیره دل

آمدن گرشاسب در میدان و در پیش ضحاک هنرهای خود آشکار نمود

با ترط چنین گفت ضحاک شاد — بدشت آ گرشاسب را با سپاه
که تا زد دلیران ایران هنر — ببینند و گردند با کید گر
سران سوی بازی گرفتند راه — ببستند پیلان جنگی درای
بران تاخت گرشاسب مانند شیر — یکی بور چون کوه آورده زیر
کمر چون دل عاشقان کرده تنگ — چو ابروی خوبان کمانی بچنگ
بگرز و سنان اسپ تازی گرفت — بنا و رصد گونه بازی گرفت
بینداخت ده تیر هر یک زبر — چو یک نیزه پیوست با یکدگر
از آهن سپر شش بهم بر بداشت — بزد تیر و بیرون ز هر شش گذاشت

بهم بست زنجیر پیلان چهار / بیفکند تیر اندر آمد سوار

از آن تنگ هنیزه آهنین منک کرد / همه بر ربود از سه آونک کرد

بتنگ همچنان اسپ نیزه بدست / دوید و هم از باد بر زین نشست

نشستی بهر پا نعل ستور / بینداخت وز تنگ نیاسود دور

یکی گوی و رفتن چوگان فکند / بزخمش سوی چرخ و کیوان فکند

که گردان شدن روی آبنوس / برفتن رخ ماه را داد بوس

چو پا [illegible] نگذاشتش / بچوگان هم از ابر برکاشتش

پس آنگاه آن چرخ را در ربود / که پیش از پی اژدها گرده بود

چنانکه [illegible] پیش میدان کهن / دو ده باز پیش اندازه برگردن

[illegible] در میان چنار / بدو نیمه بشکافتش چون خیار

پیاده شد و پای پیل دمان / گرفت و زدش بر زمین در زمان

بجوشید زان پس زمین پیش شاه / غو نای کوس اندر آمد بماه

همی رفت منزل بمنزل دمان / گرازان و پویان و برزه کمان

چو زی اژدها ماند یک میل راه / بدیدند بر ره یکی دیده گاه

ستیغی بار [illegible] خاره سنگ / درش آهنین [illegible] دشوار و تنگ

خروشان ز بامش یکی دیده دار / که ای مهتران نیست جای شکار

[illegible] جای شماست / کزین سو نشیمن که اژدهاست

ز مردم بپرداخت این بوم و مرز / هم از چارپایان [illegible] از کشت ورز

بدو گفت شاه آن کجاست / چه مایه است بالاش بر کوی راست

نشیمنش گفت این شکسته دره / که بینیش پر دود و دم یکسره

نه بینی ز زیرش زمین گشته دود / همه تیغ سیاه و همه کبود

دم آهنج کوهیست نخچیر نیست / بر دو کار گر نیزه و تیر نیست

بسوزد تنش ز آتش تف و تاب / بدریاش خود باک نبود ز آب

ز تریاک لختی برای گزند / بخورد و گره کرد بر زین کمند

رفتن گرشاسب بجنگ اژدها و کشتن اژدها را

بسی لابه کردند و نشنید هیچ / سوی اژدر آورد آنگه بسیج

شد اندر دره هر سوی بنگرید / بناگاه آن اژدر آمد پدید

بر آن پشته او سینه سایان بکین / ز پیچیدنش جنبش اندر زمین

چو تاریک غاری دهن کرده باز / دو شاخش چو شاخ گوزنان دراز

دهانش نفس دود و آتش بهم / دهن کوره آهن و شعله دم

ز تفت دهانش دل خاره موم / ز زهر دمش باد گیتی سموم

بد و دو نفس هر دو چشمش ز نور / درخشان چو در شب ستاره ز دور

گره در گره خم و دم تا به پشت / همه سرش چون خار و موها درشت

بشیزه بشیزه تن از رنگ نیل / از آن هر بشیزه بمه از گوش پیل

گهی چون سپهر افگندیش باز / گهی همچو جوشن کشیدی دراز

تو گفتی بود جنگی در کمین / تنش سر بسر آلت جنگ و کین

همه کام تیغ و همه دم تبر / همه سر سنان و همه تن سپر

چو بر کوه آسودی تن سنگ سنب / بفرسنگ رفتی چکاچاک سنگ

بمه خیره زو پهلوان سترگ / برادر گفت ای خدای بزرگ

بده مر مرا زورمندی و فر / که از بنده هستی نیاید هنر

بگفت این و زی چرخ کین دست برد / زه کرد و جان را بیزدان سپرد

سمندش چو آن زشت پتیاره دید / بتمید و بر آسپید و اندر رمید

نزد گام چندانکه بر کاشتش / پیاده شد از اسپ و بگذاشتش

بر اژدها رفت و بفراشت دست / خدنگی به پیوست و بگشاد شست

زدش بر گلوگاه و مغزش بدوخت / ز پیکان بزخم آتش اندر فروخت

چو لغر اخت سر دیگری زد بخشم | ز خون چشمه بگشادش از هر دو چشم
دو سیار اژدها همچو ابر از نهیب | چو سیل اندر آمد ز بالا بشیب
بجز ز کران تاخت کرد دلیر | در آمد خروشان چو غرنده شیر
بسر بر یکی گرز بازو روست | چنان زد که تیغش بیفتاد دست
ز سر مغز بش آمیخت با خون و خاک | شد آنجا نورکوه جنگی بلاک
همه جوشنش راندم ز هر تیغ تیز | بجوسید و بر جای شد ریز ریز
همی آمد آشفته چون پیل مست | بیازو کمان گرز و نیزه بدست
بدان مرده از دیده بان خواست غو | دو ویدند پیش سپهدار نو
بلی نو گفت آنچه بدخواه است | چنان باد بیچاره کان اژدهاست
برفتند و دیدند هر کس که دید | بر آن زور دست آفرین گسترید
فرستاد بیرون کرد کرد دلیر | بدادش نوندی نمر اسپی بزیر

فرستادن گرشاسب سواری بمژده پیش شاه پدر خود

یکی دشت پیمای برنده راغ | بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
سیه چشم و که پیکر و مشک دم | پری پوی و آهو تک و گور سم
که اندام و سه تازش و چرخ گرد | زمین کوب و دریا بر و ره نورد
به پستی چو باد و ببالا چو ابر | شناور چو ماغ و دلاور چو ببر
ز اندیشهٔ دل سبک پوی تر | ز رای خردمند ره جوی تر
چو شب بود ولیکن چو بشتافتی | بتک روز بگذشته را یافتی
چو بر آب جستی چو بر خشک راه | بروز از خور افزون شدی شب ز ماه
بدو مژده بر چون باد اندر گرفت | تو گفتی که از باد تک برگرفت
ستاننده از پیش و رهبر ز پس | جهنده رهان و گریزنده رس
چنان بد میان هوا تیز پوی | که چوگان بدش دست و خورشید گوی



فروهشته لب چون زره بر تنان   برافراخته گوشها چون سنان

همی بست از گرد تنگ چشم مهر   همی کافت از شیهه گوش سپهر

سوارش از آنباز ناوردیای   کمربر در شاه کابل خدای

رسانید مژده بشاه دلیر   که بر اژدها چیره شد نره شیر

شتابنده شد زی سپهبد سپاه   کشیدند مر اژدها را براه

بدیدن شد از شهر برنا و پیر   از آن اژدها خیره وز زخم تیر

بصحرا برون چرخ افگنده گاه   نهادند تا دید ضحاک شاه

حکایت مهراج شاه و رفتن گرشاسپ بمدد او بهندوستان

شهی بود در هند مهراج نام   بزرگی بهر کار گسترده کام

بهو نام خویشی بدش در پناه   بگردش بشهر سراندیپ شاه

میانشان بناگاه پیکار خواست   سپه نیمه بر بهو گشت راست

از این آگهی تند ضحاک شد   شه از مهر مهراج غمناک شد

بگرشاسپ گفت ای شه شیرزیان   چه گوئی بدین رزم بندی میان

جهان پهلوان گفت کی پر هنر   بجز رزم و کینه چه جویم دگر

چنین شاخ و یال و چنین فر و برز   نشاید که آساید از تیغ و گرز

سپهبد که جانش گرامی بود   نه زو جنگ خیزد نه نامی بود

ز فرمان شه ننگ بیغاره نیست   بهر روی که را ز شه چاره نیست

پدر گفت کز بدگمان بر گسل   باندیشه بیدار کن چشم دل

در پادشاهان امیدست و بیم   یکی را سموم و یکی را نسیم

چو چرخست کردارشان گرد گرد   یکی شاد از ایشان یکی خسته درد

چو رفتی بر شه پرستنده باش   کمر بند و فرمانش را بنده باش

اگرچه نداری گنه پیش شاه   چنان باش پیشش که مرد گناه

مزن فال بد پیش از هیچ سان   بد و نیک رازش مگو با کسان

مبین نرمی پشت شمشیر تیز   گذارش بحمله گاه زخم ستیز

نباید شد از خنده شه دلیر   نه خنده ست دندان نمودن ز شیر

بزد نای و لشکر سوی شاه برد   بره بر ز شد گرد بر ماه برد

زره کرد برخاست از شهر جوش   ز صحرا فغان وز تبیره خروش

برون شد سپاهی که بالا و شیب   بجنبید و دریا به ست از نهیب

سپاهی همانند رخشان سپهر   کجا گرد دشتش گرز فولاد چهر

بروجش همه گونه گونه درفش   ستاره سر تیغهای بنفش

زبس خشت و جوشن که بد در سپاه   زبس ترک زرین چو تابنده ماه

جهان گفتی از گرز و از تیغ شد   چو دریا زمین گرد چون میغ شد

سنانها همی داده در گرد تاب   چو آتش زبانه زبانه در آب

همان هفته گو رفت مهراج شاه   ز دست بهو خسته بد با سپاه

چو بشنید کآمد یل سرفراز   برون زد سراپرده و خیمه باز

نشاندش بر تخت بر تختگاه   بپرسیدش از رنج از گرد راه

یکی تخت پیروزه همرنگ نیل   زده پیش تخت ایستاده دو پیل

تن پیل یاقوت رخشان چو هور   ز برجدش خرطوم دندان بلور

ز دُرّ و ز بیجاده دو شیر زیر   مر آن تخت را پایه بر پشت شیر

هوا شد ز بس دود عود آبنوس   زمین چون لب دلبران جای بوس

زمی ملبد گونه گل گرفت   بم و زیر آوای بلبل گرفت

بدست سیاهان می چون چراغ   همی تافت چون لاله در چنگ زاغ

چو بر هوش می خواره می چیر شد   سر انزا سر از خرمی زیر شد

جهان پهلوان مست با کام و ناز   بلشکرگه خویشتن رفت باز

طلایه سپه را شد ایرانیان   بنه از پس و لشکر اندر میان

سپهبد بر کوهی آمد فراز | بدو گفت کی گرد گردن فراز
درین بیشه زین پیش کمند ارکام | که ببر بیان دارد اینجا مقام
کو پیلتن گفت این خود رواست | که دیریست تا جنگ ببرم هواست

ذکر کشتن گرشاسب ببر بیان را در بیشهٔ هندوستان

بگفت این و با گرز و تیر و کمان | پی ببر جستن شد اندر زمان
به پیشش بر آمد یکی تند ببر | چنان چون درخش خروشان ز ابر
دو چشمش چو دو چشمه خون شده | ز دنبال گردش بگردون شده
سر و چنگ چون شست الماس تیز | چو سوزن همه موی پشت از ستیز
خم آورده دم چون کمانی ز قیر | همه نوک دندان چو پیکان تیر
به یک پنجه ران نگاور ببرد | بزد بر زمین گرد نخشش کرد خورد
یکی گرز زد پهلوان بر سرش | که زیر زمین رفت نیمی برش
بپیچید و زد دستش زخمی درشت | چنانکش ز سینه برون کرد پشت
سپهبد بتیز اندر آمد بخشم | ز بس خشم چون لاله کرده دو چشم
بدستی گرفتش قفا پیلتن | بدستی کشیدش زبان از دهن
بزیر لگد پاک مغزش بریخت | چهارم دوان سوی بیشه گریخت
بینداخت گرز از پسش پهلوان | شکستش سر و پای بر پهلوان
ز مغز دوان چون بر آورد دود | پیاده سوی بیشه بشتافت زود
کشیدند زانجا بدشمن سپاه | رسیدند هر دو بیکروزه راه
سپهبد نیاسود و زد کوس جنگ | سپه راند تا پیش بدخواه تنگ
کشیده شد از صف پیلان بست | یکی بارده میل پولاد بست
ز چهره چو انگشت هر یک برنگ | ولیکن ز تیزی چو آتش بجنگ
ز بس هند و انبوه چون پر زاغ | ز بس خشت و خنجر چو رخشان چراغ

یکی پشه گفتی که شد آبنوس | همه شاخش الماس و بر سندروس

دلیران ایران برون تاختند | جدا هر سوی جنگ برساختند

تف نعل اسپان زمین برفروخت | بدریا شان چشم ماهی بدوخت

هوا پر طاوس گشت از درفش | شد از زنگ شمشیر آهو بنفش

دم نای برخواست چون رستخیز | سنان مرگ آسوده را گفت خیز

قضا با سر نیزه انباز شد | نهنگ بلا را دهان باز شد

شل و خشت پرواز شاهین گرفت | زباران خون کوه و زمین گرفت

زری بود هر پیل یازان بجنگ | ز هر ذره روان خشت و تیر و خدنگ

زمین گشت دریایی از جوش مرد | که موجش همه خون بد و تیغ گرد

درو مرگ همچون نهنگ دژم | همی دم کشید از دلیران بدم

ز صندوق پیلان زبس خون که ریخت | تو گفتی همی ابر بیجاده بیخت

همی پیل بر پیل جنگی فتاد | چو کشتی که بر کشتی افتد زباد

سپهبد همان چرخ و تیرش بخواست | که بیش از پی اژدها کرد راست

بینداخت ده تیر اول ز جای | بهر تیر افکند پیلی ز پای

برانگیخت پس چرمه گرم خیز | در افکند در هند و آن رستخیز

بخنجر ز سرها همی ریخت ترگ | چو باد خزان ریزد از شاخ برگ

کمندش چو کشتی بچین خم سپیر | شدی هر خمش گرد ده تن بخم

چهل اسپ برگستوان دار بود | که بر هر یکیش رزم و پیکار بود

بران هر چهل نعل فرسوده شد | نه سیر او ز کوشش نه آسوده شد

بران لشکر از کین بیارید مرگ | همی کوفت گرز و همی کافت ترگ

گهی ریخت خون و گه انگیخت گرد | گهی خست پیل و گهی کشت مرد

درآمد دمان غرنده پیل دژم | چو تند اژدها داده خرطوم خم

درآویخت با پهلوان دلیر | خروشید گردد لاور چو شیر

برآمیخت خرطوم پیل از زره — به پیچیده چون رشته بر زد گره

بگرزش چنان کوفت زخم درشت — کش اندر شکم ریخت و مهره ز پشت

بیک حمله صد فیل بر سم فکند — به نیزه چهل خیمه از بن فکند

بهوش شد برون دید هر سو گریز — چپ و راست برخواسته رستخیز

هوا جای خاک و زمین جوی خون — رمان ژنده پیلان و گردان نگون

چه مردیست گفت این هنرمند کرد — هنرهاش گفتند نتوان شمرد

یکی کودک نو رسیده است زوش — هنوزش نخشته است گل شکبوش

تن پیل دارد میان پلنگ — دل و زهره شیر و بهم نهنگ

عروس سپهری چو کرد آشکار — رخ از قبه سبز کوهکر نگار

پدید آمدش تاج سیمین رقم — شبش ریخت بر تاج مشک درم

ز جنگ آرمیدند هر دو گروه — طلایه همی گشت بر گرد کوه

رزم دیگر گرشاسب با بهو پادشاه هند

دگر روز غوغای لشکر بخواست — جهان پر ز ناله شد از چپ و راست

بغرید بر کوس چرم هژبر — دم نای رویین برآمد به ابر

پر از اژدها گشت گردان ز گرد — پر از شیر غرنده هامون ز مرد

بدریا رسید از تف تیغ تاب — بجه سنگ شد آتش و آهن آب

چکاچاک خنجر بگردون رسید — ز بند و ستان خون بجیحون رسید

به تیر و خشت و بجرز و به تیغ — همی ریخت پولاد با ژاله میغ

ز خمش دو نیمه شد از زخم و زور — ز بالا سوار و ز پهنا ستور

بگرز دستان راسب و از مرد و پیل — همه کشته افکنده پیش از دو میل

بر آن ترکها بر همی ریخت گرز — چو سنگ گران کاید از کوه برز

ز بس کشته [illegible] زمین شد سیه — ز ابانان افکنده بیراه و راه

چو خورشید بر غازه زد شنگرف زرد ‎ ‎ ‎ ‎ کهربفت شد سپهر لاژورد

ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ ‎ ‎ ‎ ‎ چو پروانه پروین و مه چون چراغ

همه شب تن خستگان دوختند ‎ ‎ ‎ ‎ بر آتش همی کشتگان سوختند

چو برگشت گرشاسپ زآوردگاه ‎ ‎ ‎ ‎ پذیره شدش زود مهراج شاه

جهاندیده گوبان همه پیش بنعل ‎ ‎ ‎ ‎ بر بازوی و تیغ و خفتانش لعل

سپهبد بر اورنگ بر شادکام ‎ ‎ ‎ ‎ به پیش اندرون گرز و بر دست جام

ابا تیغ گفتی به رزم اندر است ‎ ‎ ‎ ‎ نه با جام و شادی به بزم اندر است

پگه بر دو صف از دو سو آنکه بست ‎ ‎ ‎ ‎ غو کوس نای نبردی بخواست

بجستند با هم دو لشکر سترگ ‎ ‎ ‎ ‎ بخون چنگ شسته چو ارغنده گرگ

یل آن چرمهٔ زابلی بر نشست ‎ ‎ ‎ ‎ همان سی رشی نیزهٔ آهن بدست

بر آن چرمه پوشیده چرم ببر ‎ ‎ ‎ ‎ چو جنگی سروشی بیک پاره ابر

تن گرد چندان سر از کینه پخش ‎ ‎ ‎ ‎ که شد زیر او در زکین چرمه رخش

همه دشت هندو بد از زیر نعل ‎ ‎ ‎ ‎ تن قیرگونشان ز خون گشته لعل

سر تیغ چون خون فشان میغ شد ‎ ‎ ‎ ‎ دل میغ پر تابش تیغ شد

ز بس گرد چشم فلک نم گرفت ‎ ‎ ‎ ‎ ز بس کشته پشت زمین خم گرفت

ز بس زخم خشت و خدنگ درشت ‎ ‎ ‎ ‎ شده پیل مانند خارپشت

بهر سو نگون هندوی بود پست ‎ ‎ ‎ ‎ چو افکنده بی سر چه پا و چه دست

ز تن رفته خون با گل آمیخته ‎ ‎ ‎ ‎ چو خنگ سیه بادهٔ زان ریخته

یکی باد برخاست تاریک زنگ ‎ ‎ ‎ ‎ نگون شد درفش دلیران جنگ

چنان تا شب جنگ بیکار بود ‎ ‎ ‎ ‎ بنه دست کز زخم بیکار بود

چو زایوان مینای فیروزه بور ‎ ‎ ‎ ‎ بکند آن همه مهرهای بلور

رزم دیگر و شکست لشکر بهو و گرفتار شدن او

ز دریای آب آتش و سندروس | درافتاد در خانهٔ آبنوس
سپهبد سبک رزم آغاز کرد | بزد کوس کین جنگ را ساز کرد
ز شست خدنگ افکنان خون فشان | کمان کو شها خاست همراه کوش
هوا پر ز زنبور شد تیز پر | خدنگین تن آهنین نیشتر
همه دشت از خشت شد گشته زار | همه دشت پر هندوی گشته زار
به هر گام بی تن سر ترک دار | بدافکنده چون مجمر زرنگار
شده گرد چون چرخ و آن خشت و شل | ستاره شده برج او مغز و دل
ز چرخ اختران برگرفته غریو | ز کوه و بیابان ربان غول و دیو
سنانش همه مرگ را جنگ داد | خدنگش ز خون دیگر آرنگ داد
کجا خنجرش رزم سازی گرفت | همی در کفش مهره بازی گرفت
همه مهره کاندر هوا تاختی | سر سرکشان بود کانداختی
تو گفتی تنش کوه آهن سرشت | مگر اسپش از آب و از آتش است
ز بس کشته کافکند از پیش و پس | خروشش سر دشش آمد از بر که بس
چه بر زد سر از گند فش نقش | به نوشتش ماه روی درفش
غو طبل برشتن از زرنگار | برآمد شبان جنگ را بست ره

رسیدن گرشاسب به جزیرهٔ نسناس و کشتن جمعی از آنها

همانگه غریوی ز لشکر بخاست | که مردی و نسناس را پیشه جاست
سپهبد روان جست با گرز جنگ | بپوشید درع و میان بست تنگ
یکی گفت تندی مکن زین غریو | درین بیشه نسناس باشند دیو
بیالا یکایک چو سرو بلند | باندام هر سوی چون گوسفند
همه سرخ روی و همه تیره موی | دو سوی تفاحشم و دو سوی اروی
دو ز بیشان درآرند پلی بر ره بر | کشتند و خورند و نگردند سیر

سپهبد بداد ار سوگند خورد | که امروز تنها کنم من نبرد
بگفت این و شد سوی بیشه روان | همی گشت با گرز و تیر و کمان
ز نسناس شش دید جایی بهم | یکی پیل کشته دریده شکم
بخنجر دو را پای افکند و دست | دو را زیر گرز گران کرد پست
دو با خشم و کین زود در آویختند | بدندان از او خون فرو ریختند
بزد هر دو را نیزهٔ دل شکاف | بدرید شان از گلو تا بناف
بفرمود تا پوستها شان نگاه | بکشتی کشند اندر آگنده کاه

نشستن گرشاسپ بکشتی و آمدن بایران زمین

بایرانیان داد کشتی دو شست | بدو کشتی او با سپه بر نشست
ز کشتی شد آن آب ژرف از نهاد | چو دشتی بر از کوه تازان بباد
تو گفتی که هنجست آسمون نیل | بحمله بدرد همی ژنده پیل
چو پیلی بمیدان تک زود تاب | درا پیلبان باد و سیدانش آب
بکش تیر و رفتنش بیدست و پای | نه خفتنش کام و نه رفتنش رای
برفتن بر آورده پر مرغ وار | همه رو بسینه خزنده چو مار
گهی حلقه خرطومش اندر شکم | گهی بسته با گاو ماهی بهم
یکی دشت آهونش سیماب رنگ | سراسر چو پولاد زرد و دو رنگ
زمینی نماینده همچون سپهر | در او چون در آیینه دیدار چهر
بیابان آشفته بی سنگ و خاک | شتابش گهی کوه و گه مغاک
یکی دشت سیمین چو آتش بجوش | که آسوده از نعره که با خروش
بادیدن جهان کابگینه زرنگ | بسودن چو کوه بنده بر سنگ سنگ
دوان و دو در آمد شت راه دراز | گهی سوی شیب بنده گاهی فراز
گهی چون یکی خانه در ژرف تاب | گهی چون دژی بر زبر کوهسار

رسیدند در پای کوهی بلند — گذشته ز اندازه چون دخنید

بر آن دامن کوه یک بیشه بود — درختان او صندل و چوب و عود

سبک بست گرشاسب کین را میان — همان شست کشتی ز ایرانیان

چنان تیر باران بکرد دلیر — که هر ماهیی ترکشی شد ز تیر

همی موج بر اوج مه راه زد — ز ماهی تن کشته بر ماه زد

ز آتش همی روی دریا بچهر — چنان شد که شب پر ستاره سپهر

شد از خون تن ماهیان لعل پوش — دل تیغ زد ز آب شنگرف جوش

همی رفت هر کشتی زو نگون — در آویخته بادبان پر ز خون

گرفتند سی کشتی ایران سپاه — بکشتند هر کس که بد کینه خواه

سراندیب شد زین سخن پر ز جوش — ز شیون برآمد ز هر سو خروش

بکوه سراندیب جستند راد — چو کوهی بلند از زمین چرخ ماد

یکی نیک که گز گل گونه گون — در آن کوه سر صد هزاران فزون

ز شمشاد از سوسن و یاسمن — ز نسرین و از نرگس و نسترن

همه کوه چون تخت گوهر فروش — ز استبرق و لاله لعل پوش

بهر سو یکی آبدان چون گلاب — شناور شده ماغ بر روی آب

چو زنگی که بستر ز جوش کند — چو هندو که آیینه روشن کند

شنیدن گرشاسب صفت حسن دختر پادشاه و میسر را و تنها رفتن بانجا و دیدن و دختر او را عاشق شدن

بسی چشمه آب روان جای جای — بهر گوشه مرغان دستان سرای

بیامد چنین تا بدر سوخت کنگ — که نام و دجاجی زنانی درنگ

چو آمد بر آن بیل کینه توز — برآسود با کام دل چند روز

مرورا یکی دخت عمزاده بود | که سه دل بخوبی بدو داده بود

بزلفان شبه کرده مشک بماه | بجادو دو چشم از پری دلربا

پدر زو بپیوند او جست کام | نشد گردکش بدین کار رام

پژوهید بسیار کوشید چند | نیامد ز خوبان کسش دلپسند

بروم اندرون بد بتی ماهچوپے | که در روسیه بودی آرام اوپے

بدش اختری لاله رخ گز پرے | ربودی دل از شوخی و دلبرے

گل نیکوی از رخش بوستان | بدان بوستان داده دل دوستان

رخش ماه بر ماه زلفی سیاه | زنخ سیب و بر سیب لزرو چاه

چو زد پهلوان چند گرای خفت | نهانی ازو راه مردیش گفت

همه رستا در برافکند زین | برون رفت تنها دلیر گزین

زناگه بر مرغزاری رسید | درختان بارآور و سبزه دید

یکی چشمه چون چشم روشن برنگ | چو آن آهنه پاک بزدوده زنگ

تو گفتی یکی بوته بد ساخته | بجوشش اندرو سیم بگداخته

سوی روسیه شاد و با فرهے | وز انجای شد زاد سرو سهے

گهی خفته بر سنبل و یاسمن | گهی با چمانه چمان در چمن

بت لاله رخ پهلوان را بدید | که در سایه گل همی می کشید

یکی سرو با خسروانی قبای | بفر و بفال همایون همای

رخش چون مه و گرد ماه بلند | ز بالا برافکنده مشکین کمند

دو لب همچو لاله بگردش عبیر | تو گفتی که حورا بدو داد شیر

همیدون همه فر و فرهنگ و هوش | درو زور و گردی و مردی و جوش

زرامش بگفتا ار چهره و نژاد | ولیکن چو او کس ندارد بیاد

بزور و سواری و بالا و برز | بدرد دل کوه خارا بگرز

بدیدار رخش جان فزاید همی | بگفتار خوش دل رباید همی

شکیبائی از لاله رخ دور شد — هوا در دلش بیش رنجور شد
جوانیکه از قد و بالای چهر — همی مه برآورد آزرد گرد قهر
دو رخ چون دو خورشید سنبل پرست — در آورده شب گرد خورشید دست
شد آن لاله رخ رخ زریری شده — دو نوشش از دم سرد خیری شده
تو گفتی که از آتش مهر و شرم — تن بر تنش هر سوی داغیست گرم
سوی خانه شد وز دو بادام مست — بمژگان همی یاسمین را بخست
بدو دایه گفتا که انده مدار — که کارت هم آخر کنم چون نگار

آمدن دختر نزد گرشاسپ

چو شب کیل شد در گلیم سیاه — ور آزرد کیلی سپر گشت ماه
سوی باغ با دایه تا که ز در — در آمد به یکچهره سیمین بر
یکی جام زرین بکف پر نبید — چو لاله می و جام چون شنبلید
نهفته بزربفت چینی برش — ز یاقوت و در افسری بر سرش
خرامان چو با ماه پیوسته سرو — ز گیسو چو در دام مشکین تذرو
دو زلفش بهم جیم و در جیم دال — دهن میم و از مشک بر میم خال
دو برگ گلش از سمن می سرشت — دو شمشاد عنبر فروش بهشت
زنخدان چو از سیم پاکیزه گو — کرافته چو از نوک چوگان بدو
بنا گوش تابنده خورشید وار — فرو هشته زو حلقه زرنگار
چو دو مه یکی کرده دیگر دو نیم — یکی ماه از زر و دیگر ز سیم
دو بیجاده گفتی که جادو نهفت — میان نشان بالماس بیجاده سفت
همه بر سرش عنبر و مشک و عبیر — که از تاب جعد باز و گه خم پذیر
شکنش آتش نیکوی تافته — گهرهاش دست زمان بافته
دو بادام دو نرگس سنبل پرست — یکی نیم خواب و دگر نیم مست

زخنده لبش چشمهٔ نوش ناب ‌‌ فشانده در او قطره قطره گلاب
بسیمین ستون خم در آورد و گفت ‌‌ که بادیت مهمان ناخوانده جفت
سپهدار برجست و بردش نماز ‌‌ مزیدش دو یاقوت گوینده راز
بدو اندر آویخت آن دلگسل ‌‌ چو معنی ز گفتار شیرین بدل
برویش بر از بوسه دُر پوش ‌‌ همی ریخت بر لاله شکر ز نوش
نشستند و بزم می آراستند ‌‌ همی یاد یکدیگران خواستند
بلورین پیاله ز می لاله شد ‌‌ کف می چو بر لاله بر ژاله شد
سپهدار گفتا سپاس از خدای ‌‌ که جفتی مرا چون تو آمد بجای
همه بودشان رامش و میگسار ‌‌ می و نقل و بازی و بوس و کنار
بیک چیزشان طبع رنجور بود ‌‌ که انگشت از انگشتری دور بود
چو از باده سرشان گرانبار شد ‌‌ سمن برگ مرد و چو گلنار شد
یل نیو را گرد بدرود ماه ‌‌ بشد باز کاخش بآرامگاه
همه شب دژم مرد و از مهر و تاب ‌‌ نه با دل شکیب و نه با دیده خواب

رفتن گرشاسب ببارگاه شاه و دعوی کشیدن کمان سخت و کشیدن کمان و گرفتن دختر پادشاه را

چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد ‌‌ روان مهره بر بیرم لاجورد
سپهبد سوی درگه شاه شد ‌‌ بنزد سیه پوش برگاه شد
بدو گفت کز خانه آواره ام ‌‌ ز ایران یکی مرد بیچاره ام
به پیوند شاه آمدم مهرجوی ‌‌ بخواهم کشیدن کمان پیش اوی
سلاح ار ندارم نه لشکر نه گنج ‌‌ دل و زور دارم بهنگام رنج
خرد جوشن و بازوم خنجر است ‌‌ هنر گنج و تیر و سنان لشکر است

بشاه آگهی داد سالار بار — بدو گفت شه هم کنونش در آر

بود ابله و غرچه او بی گمان — بخندید یاری از او یک زمان

چو پیش شه آمد زمین داد بوس — بپرسید شاهنشش از روی فسوس

چه نامی بدین برز وین شاخ و یال — بیالا بلندی و آگنده یال

بدو گفت کرد سپهبد نژاد — مرا نام با هم کمان کش نهاد

برامادی شه گر آیم پسند — بخواهم کشیدن کمان بلند

چنانش کشم چون در آرم بزه — که بپسندی و گوئی بازدل که زه

بدو گفت شاه ار کنی این درست — بیر داتکه فرزند من جفت تست

وگر نائی از راه پیمان برون — بدار اندر آویزمت سرنگون

چه شد بسته پیمانشان زین نشان — کمان آوریدند ده تن کشان

نشسته بنزد پدر ماه چهر — شده گونه از روی و لرزان ز مهر

سپهبد چو دید آن برانو نشست — بدیدار دلبر بیازید دست

کمانرا ز بالای سر بر فراشت — بانگشت چون چرخ گردون بگاشت

برانو نهاد و بزه بر کشید — پس آنگاه در تنگ سه زه درکشید

پسین زه درآمیخت زانسان گفت — که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت

کمان کرد او نیمه لخت لخت — همیدون بینداخت در پیش تخت

برآمد یکی نعره زان کشان — در و خیره شد شاه و گردنکشان

برآشفت شه گفت با انجمن — دریغ از پی دختران رنج من

برو گلشن تیره گم باد راه — بیست آتش و باد و پیش آب چاه

نهادش کف اندر کف پهلوان — روید از بر هم گفت من هر دو تن

اگرتان بود دیگر ایجاد ننگ — نه بینید جز دار و باران سنگ

نشاندش بر اسپ و میان ... — سپهبد همی شد بکف پالهنگ

رخ شه ز اندوه بر آژنگ شد — ز کرده پشیمان و دل تنگ شد

سپهبد سوی شتابنده تر شد ز راه | زمانی برآسود و برداشت راه
بسوی بیابان بشد باشتاب | همیراند یکهفته بیخور و خواب
بیابانی آمدش ناگاه پیش | ز تابیدن مهر پهناش بیش
چه دشتی که گردی بدی چرخ ماه | درو ماه و مهر شب شدی گم ز راه
هواش آتش و اخگر تفته بوم | گیاهش همه زهر و بادش سموم
دشتیش چون داغ در دل نهان | درازیش چون روز کار جهان
به پهنای گیتیش نشیب و فراز | تو گفتی که فرشی است گسترده باز
ز شوره درو بود و ز ریگ تار | ز دو رخش زنگ و ز دیوان شکار

صفت کوه زنگی حاکم دز و کشتن گرشاسب اورا

بکوهی رسیدند سر در سپهر | بر آن کوه دزی برتر از چرخ مهر
تو گفتی که تن بد کمر چرخ ماه | مر او را سر آن کوه و آن دز کلاه
در آن دز یکی زنگی پر ستیز | که غول از نهیبش گرفتی گریز
بچهره سیاه و ببالا دراز | بدیدار دیو و بدندان گراز
چو گرشاسب نزدیک آن دز رسید | زره دیده بانش جرس برکشید
سبک جست زنگی بر آوای زنگ | شده مست و طاسی پر از می بچنگ
چنان نعره زد که شد نو آن | نخه کرد ناگه بر او پهلوان
دمان زنگی دید چون کوه قار | که ابلیس جستی ازو زینهار
سیه کرده از چهره گیتی فروز | شب آورده از سایهٔ خود بروز
ببالا چو بر رفته از اوج ساج | بدندان چو دو شانه برهم زجاج
دو چشمش چو در گنبد قیرفام | نشانده ز پیروزه مینا و جام
سر بر تنش موی گره در گره | چو بر قیر زنگار خورده زره
سوی پهلوان شد غضبان جنگ | ببید آختن آن صد منی خاره سنگ

سر از سنگ او پهلوان در کشید / از آن زفت د شد در زمین ناپدید
دگر ره در آمد پر از چین رخان / زدش بر سر آن شاخ شاخ استخوان
نخستش بکتف آن سپر گرد خورد / بگرز اندر آمد سپهدار گرد
چنان زدش بر سر بزور دو دست / که با مغز و خون چشمش از سر بجست
پیاده بدانگه چو نخچیر گیر / همی شد ز پس تا فکندش به تیر
یکی پیک با باد همراه کرد / پدر را ز کار خود آگاه کرد
هم از ره عروس نو و شاه نو / در ایوان نشستند بر گاه نو
بآیین آن روزگار نخست / ز سر باز بستند عقد درست

ذکر مردن حاکم کابل و مخالفت پسر او با اثرط و گرشاسب

در این عیش بد پهلوان سپاه / که از شاه کابل تهی ماند گاه
پسر داشت بنشست بر جای او / بگردید از آیین و از رای او
رسید از در مرز کابلستان / بکین جوی از شاه زابلستان
خبر شد با ثرط شه سرفراز / سپه خواند لشکر ز هر سو فراز
بغرید کوس و بر آمد نبرد / درخشید تیغ و بجوشید مرد
نوان گشت بوم و جهان شد سیاه / بلرزید مهر و بجوشید ماه
سر خنجر آتش شد و گرد دود / چو آتش کز او جوشن آهن زدود
یکی بزمگه بود گفتی نه رزم / دلیران در او باده خواران بزم
نخو کوستان زخم بربط سرای / دم کاو دم ناله کرنای پی
روان خون چو می ناله شان نای نی / پیاله سر خنجر و نقل تیر
بهر گوشه سرمست افتاده خوار / چو مستی که هرگز نشد هوشیار
به پیوست رزم گران که سپهر / گریزنده شد ماه و گم گشت مهر
فکنده سر نره جانستان / بکرا بخون دیگر راستان

زبس خون خسته زمین لاله زار | وزان خستگان خواسته نا بذار
تن پیل پر خون و پر تیر و خشت | چو زاب بقم رسته بر کوه کشت
دلیران زابل همه ترک و تیغ | فکندند و جستند راه گریغ
یکی نامه اترط بگرشاسب زود | نمود و نبشت آنچه آن رفته بود

فرستادن اترط سوار نزد گرشاسب

فرستاده بر قاری شار بر دن | یکی باد پا کوه کوهان هیون
شکیب آوری رهبر هنر کام | ستوری خوش و خوش‌خوی و کش خرام
بکم آسای و دمساز و هنجار جوی | سبکپای و آسان رو و تیز پوی
شتابنده از پیش و رهبر ز پس | جهنده ره آن دگر بزنده رس
چو موج از نهیب و چو آتش بتاب | چو خاک از درنگ و چو باد از شتاب
بروی از خرد تیز دیدار تر | بپای از کمان تیز رفتار تر
بگردار برنا دل و تیز هوش | بره دیده بان چشم جاسوس گوش
بکمان وار کردنش و جستن چو تیر | خمیرش پی و خاره زو چون خمیر
اگر سینه بر طور سینا زدی | بکندی و در ژرف دریا زدی
پی مورچه بر پلاس سیاه | بدیدی بچشم از دو صد میل راه
بپای آن کجا دیده بگماشتی | سبک‌تر ز دیدار بگذاشتی
تنش ابر شد برق دندان تیز | خویش قطره باران و کف در بریز
ز منزل بمنزل همی شد جهان | سبک همچو آوا بگوش از دهان
چو انگشت کاسان گذارد شمار | بپیش بدگزارنده کوه و غار
بیک چشم زخم از مو نراد زنک | نخست از شدن تا بشهر زرنگ
سپهدار خواندش بر خویش زود | برسید و خواند آنچه در نامه بود
ببور شگا و بر افکند زین | ز دو صد گرد کرد از دلیران گزین

شب و روز پوینده انسان صفت | که با دوزان کرد ایش نیافت
چنین تا فرو شد سپهری درفش | زشب گشت زربفت گیتی بنفش
وز آنسو چو از منظر زال سپاه | سوی جنگ بر داتر ط کینه خواد
زبس گرز بر ترکها کوفتن | فتاد آسمانرا دل آشوفتن
زخون دلیران و گرد سپاه | زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
شده پاره بر شیر مردان زره | زخون بسته بر نیزها شان گره
زمین از پی پیل پر ژرف چاه | چو کاریز خون را بهر چاه راه
خرابیست آمد بشت گفتی ز رنگ | درختان یلان باغ میدان جنگ
چمن صف دم بد و لالان باد سرد | روان خون چو می چهرها برگ زرد
دگر پاره گردان پرخاش جو | بناکام زی جنگ دادند رو
ده و گیر برخاست با دار و برد | هوا چون بیابان شد از تیره گرد
بیابانی آشفته بر رنگ قیر | در آن غول مرگ و گیا خشت و تیر
زجر بگمان کوفته کوه و برز | درید آسمان از چکاچاک گرز
بیارید چندان دم خون ز تیغ | که باران بسالی نیاید ز میغ
باندر ز گردن همه خستگان | وزان خستگان زارتر بستگان
پس که چو خور ساز رفتن گرفت | رخش اندک اندک نهفتن گرفت
عو دیده بان از بر مه رسید | که آمد درفش سپهبد پدید
خروش یلان شد دشادی بر | ستند ناله کوس وش منبر

در صفت تیرگی شب و شبیخون کردن سپاه بر سپاه کابل شاه

شبی بود زنگی سیه تر ز زاغ | نه نور چو در دست زنگی چراغ
سیاهیش هم در سیاهی پدید | چو موج از در موج دریای قیر
چو زنگی بقیر اندر اندوده روی | سیه جامه مرغ فروبسته موی

چنان تیره گفتی که از لب غروش / زبس تیرگی رو نبردی بگوش

بزندان شب در ببند آفتاب / فروهشته از دیدگان پرده خواب

بسان تن بیروان بد زمین / هوا چون دژم سوگئی دل غمین

بر آن سوگ برکرده گردون ز رشک / رخ نیلگون پر ز سیمین سرشک

چو خم گشته چوگانی از سیم ماه / در انجم بدار گوی سیاه

تو گفتی سپهر آینه ست از فراز / ستاره در او چشم زنگیست باز

در این شب سپهبد چو بختی غنود / ز بهر شبیخون برآراست زود

کشید ابر بیجاده فام از نیام / برانگیخت شبرنگ و برگفت نام

سپه درهم افتاد و شیب و فراز / رکاب از عنان کس ندانست باز

رسیدند پیلان و اسپان ز جای / سپردند مر خیمها را بپای

همی تاخت هر کس در آهنگ و شور / یکی زی سلاح دیگری زی ستور

دلیران زابل چو شیران مست / دوان هر سوی گرز و خنجر بدست

شد از تابش تیغها تیره شب / چو زنگی که بگشاید از خنده لب

تو گفتی بدوزخ درون اهرمن / دمد هر سوی آتش همی از دهن

کم از یکزمان خواست صد جا فزون / ز گردان تل گشته در رود خون

چو سیم روان برزد از چرخ سر / بر آن سیم و خورشید بربافت زر

بد از رنگ خورشید و از خون مرد / همه دشت چون دیبه سرخ و زرد

سپهبد سوی صف پیلان دمان / چو باد از کمین تاخت برزد کمان

کمین اندر آن حمله بفکند تفت / ز پیلان برگستوان دار هفت

بترگ و بجوشن ز کابل گروه / یکی دیده بان دید بر تیغ کوه

زدش بر بر دل خدنگی درشت / چنان کز دلش گشت زانسوی پشت

بشد تیر پیچان بسنگ اندرون / فتاد از کمر مرد بیجان نگون

[illegible] بر آن دیده بان یک گروه / شدند انبه از زیر آن تیغ کوه

بدیدند دو سنگ نادیده سیر | یلانرا همه چهره شد چون زریر
بدانست هر کس هم اندر زمان | که از خشم گرشاسب بد بیگمان
کسی کو بدینسان شبیخون کند | همه آبها در شبی خون کند
سپه را بیک پهلوان صف کشید | جدا جای هر جا کسی بر گزید
بزخم سر تیغ الماس چهر | همی خون فشاندند بر ماه و مهر
شد از تار پیوسته چون تار و پود | چکاچاک برخاست از ترک و خود
عقیق شد از خون بفر سنگ سنگ | فرو ریخت از چنگ فرچنگ چنگ
ز بس خنجر و نیزه جانستان | زمین همچو آتش بد و نیستان
نگارنده خون از سنانها زمین | گشاینده مرگ از کمانها کمین
شده تیغها در سر انداختن | چو بازیگر از کوهها تاختن
ز آتش زبر حلقه درع پوش | زبانه زبانه برآورده جوش
سم اسپ از گرد سنگ سیاه | همی کرد چون سرمه در چشم ماه
که و دشت از افکنده شد ناپدید | گریزنده را کس دو یکجا ندید

آمدن گرشاسب به بتخانه نوبهار

چو آمد به بتخانه نوبهار | یکی خانه دید از خوشی چون بهار
زبر جزع و دیوار بام از رخام | درش زر پخته زمین سیم خام
ز گوهر یکی تخت در پیشگاه | بتی بر وی از زر و پیکر چو ماه
کنیزان یکی خیل پیشش بپای | پریوش همه گلرخ و دلربای
از آنجا سپه سوی کابل کشید | برسم شکر فرود آورید
ز کابل بگردون برآورد خاک | سپه دست تاراج بردند پاک
در آن شهر و بوم آتش و گرد خاست | ز هر سو خروش زن و مرد خاست
چنان شهر زیر و زبر داشتند | که یکخشت بر خشت نگذاشتند

کنیزان گلرخ فزون از هزار | بدست آمدش هر یکی چون نگار
از ایشان یکی دخت دلخواه بود | که دخت شه و بر بتان شاه بود
زره کرد کلک از سر روان | ز عنبر زده نقطه بر ارغوان
بخنده لبش لاله می سرشت | پر از ژاله هر لاله زاب بهشت
هزارش گره سنبل پرشکن | به هر زره ساز و عنبر فشکن
سر هر شکن مشک را مایه دار | خم هر گره بر گلی سایه دار
چنان شیفته شد بر اندر فریب | که بی او زمانی نبودش شکیب
جوان گر چه دانا دل و پرفسون | بود نرد بیر آزمایش فزون

در نصیحت اسکندر بگرشاه و واگذاشتن شاهی زابل با او

جوان کینه را شاید و جنگ را | کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
چهار است آهوی شاه آشکار | که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رائی دوم بد دلی | سیم زفتی و چارمین کاهلی
خرد شاه را بهترین افسر است | هش دانشش بهترین لشکر است
بهین گنج او هست داننده مرد | نکوتر سلاحش یلان نبرد
چو خواهی که شاهی کنی راد باش | بهر کار با دانش و داد باش
نگهدار دستور فرخنده رای | بهر چاره بیناد ل رهنمای
سپهدار و گنج آگن و غم گسل | که بود ز طبع و سپاهی بدل
خردمند کن حاجب و خوب کار | طرازنده درگه و بزم و بار
بدربار باید که نیکو بود | کجا پرده روی شاه او بود
نباید که بیکار ماند سپاه | نه آسوده از رنج و تیمار شاه
نباید جهان سپه سر بسر | که پیوند سازند با یکدگر
کسی را دوست داری و کام تو اوست | مرآموزش را چون هنر دار دوست

که خشم چون چهره کردی ترند — دژم باش و باکس نبردی مخند
کسی را که آزادی بزرکی و جاه — همانجاه بستان ازاو بیگناه
منه نور هی کان نه آیین بود — که تا ماندان بر تو نفرین بود
بدان کارده کو بجوید ستیم — نه آنرا که افزون پذیرد درم
بکش آتش خوردیشی از کزند — که گیتی بسوزد چو گردد بلند
بسی گرد آمیغ خوبان مگرد — که تن سست جان کم کند روی زرد
بنا آزسوده مده دل نخست — که لنگ ایستاده نماید درست

در ذکر ایام بهار

به نیکوی آگن چو گنج آکنی — بدانش پراکن چو بپراکنی
سپهبد گرفت آنهمه پند یاد — ز را آنجا سوی سیستان رفت شاد
ازان پس بشاهی سپهبد از کرد — نشست و بداد و دهش دست برد
بر دخیمه کرد لب هیرمند — بر آسود با خرمی روز چند
بشبگیر بنمود رای شکار — که بد روز نخچیر و فصل بهار
رخ شاخ بد بشسته از ابر و نم — فشانان ز گل باد بر سر درم
زدر دخران ور دل راغ ریغ — هوا بسته از لشکر باغ میغ
شده لاله از ژاله پر در دهن — ز پیروزه پوشیده گل پیرهن
ز میغ روان چرخ چون پر چرغ — پر آواز راشکران مرغ مرغ
تو گفتی هوا نافه کافد همی — زمین حله سبز بافد همی
بر از گرد اسپان سیه گشته هو — بنجم کمند یلان یال گور
کشاده کمین یوز بر آهوان — چو ذردی که حمله بر کاروان
ز چنگال پرخونش گاه کمین — شده لاله در لاله روی زمین
نشسته بر آهو عقاب دلیر — چو بر هیپ گردی نباورد چیر

ز شاهین ابر آسمان بسته ابر | رمان از غو طبل یازان هژبر

گهی باده بر کف بآواز رباب | که از ران گوران بر آتش کباب

ز بزکان رده ساخته بر چمن | میان گل و شنبلید و سمن

دو دیده بخوبان مشکین کله | به بلبل دو گوش و بکف بلبله

ز بستان پراگنده گشت انجمن | همه با گل و می چمان در چمن

نشست از نهان با پدر پهلوان | بتدبیر ره تا شد او چون توان

بیکهفته زان پس همه کار راه | بسیجید و شد سوی ضحاک شاه

غو مهره در جام تندشت از ابر | دم نای بدرید گوش هژبر

دلیران ایران بکین آختن | گرفتند هر سو کمین ساختن

بخون رخ نغجار بند و خور | ز گرد اندر آورد چادر بسر

شد از بیم رخها برنگ خزان | سر تیغ چون دست وحشی پران

میان در سپهدار چون کوه زر | پیاده دو دستی همیکوفت گرز

بهر حمله‌ای گام دستی ز جای | بهر نعره پیلی فکنده ز پای

خروشش چنان کوه بشکافتی | که در دی سپاهی گذر یافتی

تو گفتی مگر چرخ غران شده | و یا کوه پولاد پران شده

شدن پیش گرز سرش که یا اکند | بجنگ از سر کوه خارا کند

که ایران سپه رد گمره کرده | نهادند سر سوی دریا و کوه

دلیران ایران ز پس تا به شهر | برفتند و کشتند زیشان دو بهر

پس آن کشتی برده کان با سپاه | بدریا چو رفتند ده روز راه

فتادند روزی بهم یک سره | بجزمی که نام او فتافره

چو دیدند کشتی ندیدند زود | بتاراج بردند پاک آنچه بود

یکی کشتی و چند کس ناتوان | بجستند و رفتند زی پهلوان

بدادند کشتی که هی از هر چه بود | سپهبد سپه جنگ را ساخت زود

رزم گرشاسب با منهراس دیو و کشتن او را

همیگشت برگرد آن کوه برز / ببازو کمان و بکف تیغ و گرز
ز ناگه بر آن دیوش افتاد چشم / ورا دید در ژرف غاری بخشم
چو شیران بچنگال و چون غول روی / بجز در میان همه تنش موی
دو گوشش چو دو پرده پهن و دراز / برون رفته دندان خویشش گراز
سطبرش دو بازو مه از ران پیل / رخش زرد و دیگر همه تن چو نیل
همی تخت غار از غریویدنش / همی شد نوان کوه از جنبیدنش
دل شیر جنگی برآورد شور / بیزدان بنالید و خواست زور
گشاد از خم چرخ تیری بخشم / زدش بر قفا برد بیرون ز چشم
غریوی برآورد زان درد دیو / که برزد بهم غار که زان غریو
دمان تاخت کاید ببالا ز زیر / سر غار بگرفت گرد دلیر
بخنجر یکی پنجه انداختش / وزآن شیب سر هم همی تاختش
بهر گوشه گز غار سر بر زدی / یکی گرزش او زود بر سر زدی
نبودش برون راه کاید بجنگ / برو بر شد آن غار چون گور تنگ
ز خونش که شد در هوا شاخ شاخ / همی لاله رست از که و سنگلاخ
خروشش همی برگذشت از سپهر / دمش آتش و دود برزد بمهر
بهر سنگ کافکندی از خشم و کین / هوا تیره گشتی و لرزان زمین
سرانجام سنگی گران از برش / فرو هشت کافشاند مغز از سرش
تن نالموش دشتی دیوش گشت / چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
سبک پهلوان پیش آمد بهوش / بغار اندرون رفت چون شیر زوش
دو دست و دو پایش بخم کمند / فرو بست و دندانش یکسر بکند
گزید از سپه مردم ملبتار / بکشتیش بردند زان ژرف غار

خبرزی جزیری شد اندر زمان — بیامد ابا لشکری بیکران
بدیدند هفتاد کشتی براه — همی بادبانها کشیده بماه
چو بر سبز دشتی سواران جنگ — از و هر سواری درفشی بچنگ
چو کوه روان هر یکی باد وار — بهر که برابری دگر سایه دار
چو بر روی گردون پراکنده میغ — همه میغ را برق و باران ز تیغ
درآمد بجنگ یل پهلوان — نبرد صف کین با دلاور گوان
ببند راه ایرانیان زی گریغ — ز پس موج دریا بد و پیش تیغ
بجز و ند زرمی که از بس شتاب — ز خون سرزمین شد چو کشتی بر آب
جهان نعره مرد جنگی گرفت — خور از رنگ خون چهر زنگی گرفت
نوند یلان بد عنان دار میغ — بکفشان درخش روان بار تیغ
ز پیکانشان خون بجوش آمده — کمان کوشها سوی گوش آمده
ز بس تن بشمشیر بگذاشته — چنان ژرف دریا شد انباشته
که بر میغش از نال بد لاله گون — درخشش ز جان خوی باران خون
بکشتند از ایشان گرا یافتند — بتاراج بردند و بشتافتند
اسیران ایران گره از بند — گشادند تا دیده یکتن کنند

رفتن گرشاسب بجنگ پادشاه افریقی

از آنجا سپه بردزی قیروان — که گیرد به تیغ از فریقی روان
بیامد به هنگام خورشید زرد — فروکوفت ناگاه کوس نبرد
جهان بیشهٔ شیر غرنده گشت — ز تیر آمدن مرگ پرنده گشت
شبی بود مهتاب چون زر زپاک — ز صد میل پیدا بدی از مغاک
زمین بد خط از سایه وز نور ماه — بجد ار ابلق سپید و سیاه
همه از کوه تابان چو از گرد نیل — برون تا بد آئینه از پشت پیل

تو گفتی دریوایی از آبنوس — مه چارده بد یکی نو عروس

شب قیرگونش دو زلف بخم — ستاره ز گردش نثار درم

بپوشید شب بر پرند سیاه — یکی شعر سیماب بر روی ماه

کشیده یکی فرش سیمین جهان — زمین زیر آن فرش یکسر نهان

برافروخته چهره ماه از پرند — در تیره گیتش آسمان کرده بند

ز لوح زبرجد سپهر از سیم — ستاره بر او نقطه و ماه جیم

بدین شب سپهبد میان بسته تنگ — همی کرد در نور مهتاب جنگ

ز بس سر که تیغش ز تن کرد پخش — زمین گشت گلگون و مهتاب رخش

برآهیخت خور تیغ زرین ز بر — نهان کرد از او ماه سیمین سپر

ز نای نبردی برآمد خروش — غو کوس در لشکر افکند جوش

دمید آتش از خنجر آبگون — چه آتش که جانش تف دود و خون

ز بس گرد بر گرد گردون چو نیل — تو گفتی هوا بود پر ژنده پیل

چو بر مرد اسپ و چو بر اسپ مرد — برافتاده هر جای پر خون و گرد

همه دل خدنگ و همه مغز چاک — همه جامه خون و همه کام خاک

یکی درع در بر سر از گرز پست — یکی بی سر افتاده خنجر بدست

شد از سهم هیجان نهنگ اندر آب — که بچه بگذاشت پرّان عقاب

به نیزه ز پیل و به خنجر ز زین — سپهبد فکندی یلان بر زمین

ز کشته چنان گشت بالا و پست — که هامون ز مرکز فروتر نشست

سواران بریدند برگستوان — فکندند خفتان و مغفر گوان

ز بس خون که هر جای پاشیده شد — • زمین همچو روی خراشیده شد

سپهبد بر شهر آمد زرود — ز در خیمه تا لشکر آمد فرود

چو بر تیره شعر شب دیر باز — سپیده کشید از سپیدی طراز

فرو شست خور تخته لاژورد — ز سیمین نقطها به زرآب زرد

بدشت آمد از قیروان لشکری — که بگرفت از انبوهشان کشوری

سپاهی چو آشفته پیلان مست — همه نیزه و گرز و خنجر بدست

گرفته سپرها ز چرم نهنگ — برافکنده برگستوان پلنگ

پر از زنگ یاقوت شد چهر تیغ — پر از اشک الماس شد چشم میغ

هوا پرده گشت چون قیر تار — ز خشت اندرون بود و از تیر بار

ز بس خون روان گشت هر سو برنگ — زمین چون جگر جوبها شد چو رگ

از آن پس بدریا درون ماهیان — همی کشته خوردند تا ماهیان

شد آگنده بر مرد خفتان ز گرد — ز خون درعها گشت زنگار خورد

ز بس جوشش پیکار و رنج و نهیب — نماند از سیان پهلوانرا شکیب

میان دو صف با کمان و کمند — برون تاخت با اژدهای بلند

بزیر اندرش گفتی آن پیل مست — که پیش دژی بود پولاد بست

دژی بر سر چار پویان ستون — ز درگاه دژ اژدهای نگون

بسان کهی اژدها تیز پوی — چو کوهی خروشنده و رزم جوی

دو دستش خشت و نخچیر مردان جنگ — کبابش ز رویین عقاب خدنگ

ز گفتش همه جوشن براه شد — زمین هرکجا کام زد چاه شد

فی الحکمة

سپهدار با اژدهافش درفش — برو کرده از گرد گیتی بنفش

هم آورد سوی هم آورد دشت — در و دشت پر گرد تا ورد دشت

همه دشت پر رود خون تاخته — سلاح و درفش سر انداخته

چنین بود تا بود و زیشان کسی است — زبان یکی سود دیگر کسی است

زمین تا بجائی نگفتند مغاک — دگر جا بلندی بگیرد ز خاک

دو دست است مر چرخ را کارگر — بدین تیغ دارد بدیگر گهر

یکی را بجوهر تو نخر کند — یکی را بدان تیغ بی سر کند

بسا کس که صد ساله را کار پیش — همیکو و روزی نبد زنده بیش

سفر کردن گرشاسب از افریقیه

بسا سالیان بسته در بند و چاه — که شد روز دیگر خداوند جاه

چه باید بدنیا فزونی بریم — بدشمن گذاریم خود بگذریم

چو از ریگ بگذشت و راه دراز — بره مرغزاری خوش آمد فراز

پر از مرغ رنگین همه مرغزار — بدستان خروشنده هر مرغزار

از آن پس کهی دید برتر ز میغ — که از تیغ او بر زدی ماه تیغ

جهان دید بس موج دریای تیز — که بر هم زدی گیتی از رستخیز

تو گفتی زمین رزم سازد همی — سپه گشت و بر چرخ تازد همی

دل آنجا گراید که کامش رواست — خوش آنجاست گیتی که دل را هواست

خرد مام باید همی هش پدر — دل پاک هم جفت و دانش پسر

جهانرا پرستند کی نارواست — پرستش خدای جهانرا سزاست

جهان جانگزایست و او جانفزای — جهان کم کننده ست و او رهنمای

جهان جفت غم دارد او جفت ناز — جهان عمر کوته کند او دراز

اگر هیچ جان دشمنت نیست عسر — جهان دشمن آشکارست و سر

چو مردم که گویا ندارد زبان — چو آراسته پیکر بی نیان

بود مرد دانا درخت بهشت — مر او را خرد بیخ و خوبی سرشت

برش گونه گون دانش بیشمار — که از چیدنش کم نگردد ز بار

خردمند اگر با غم و بیکس است — خرد غمگسار غم او بس است

بود مرده هر کس که نادان بود — که بی دانشی مردن جان بود

دو گونه است مردان ز روی خرد — که دانا جز از مرده شان نشمرد

یکی تن که بیجان بماند بجای — دگر جان نادان دور از خدای

تن ما یکی خانه دان شوره ناک | که ریزد همی اندک اندکش خاک
چو دیوار فرسود زیر و زبر | سرانجام روزی در آید بسر
ببخش و بخور آنچه داری بدست | که چون بنهی و ندهی آن تو نیست
تن از گنج دینار مفکن برنج | ز نیکی و نام نکو ساز گنج
گرامیست تن تا بود جان پاک | چو جان شد کشانش فکنندش بخاک
بجائیم همواره تا زان براه | بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی که زین شهر بر | بود شان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز | بنوبت رسیده بمنزل فراز

ذکر مردن اثرط و پادشاهی گرشاسب بزابل و مولود نریمان و پادشاهی یافتن فریدون

ازآن پس جهان پهلوان جزین | بجای پدر یافت شاهی و تخت
برادر یکی کرد جوینده کام | ورا کهتری بود کورنگ نام
از او کودکی مانده مانند ماه | چو مه نیز نادیده گیتی دو ماه
نریمان پدر کرده بد نام اوی | ز گیتی همو بد دل آرام اوی
بکام دلش پهلوان سترگ | همی پرورانید تا شد بزرگ
یلی شد که چون نیزه برداشتی | سنان بر دل کوه بگذاشتی
چو بنهادی از کینه چرخ تیر | بپیکان درآوردی از چرخ تیر
همان ال ضحاک را روزگار | دژم گشت و شد سال عمرش هزار
بیامد فریدون بست شهی | ازآن کارش کرد گیتی تهی
برآن آتش مهرگان جشن ساخت | سر آتش از چرخ و مه برفراخت
نشستن که آمل گزید از جهان | بهر کشور انگیخت کار آگهان
فرستاد هر کاره را کینه خواه | بنجاو زمین باد وش و سپاه
دگر نامه ساخت زی سیستان | بنزد سپهدار گیتی ستان

نخست از سخن یاد دادار کرد — که از نیست هست او بدیدار کرد

نامهٔ فریدون بگرشاسب و خواندن او و آمدنش

دگر گفت کاین نامهٔ دلفروز — فرستاده آمد بهرمز روز

بگرشاسب کین جوی کشورگشای — جهان پهلوان گرد زابل خدای

یل اژدها کش بگرز و به تیر — سوار هنرور فکن دیوگیر

فشارندهٔ خنجر سرفشان — فشانندهٔ خون گردن کشان

ستانندهٔ گاه درگاه رزم — نشانندهٔ شاه بر کام بزم

زکام نهنگش ستده رود نیل — بخم کمندش سرژنده پیل

ترا فرّ داده زاختر که چرخ بلند — بما کرد تاج شهی ارجمند

کسی را سزد پادشاهی درست — که بر تن بود پادشا از نخست

خرد افسرش باشد و داد گاه — هش و رای دستور و دانش پناه

مرا اینهمه هست واز کردگار — شدم نیز بر خسروان کامکار

بتو دارم امید از آن بیشتر — که بر کام ما داری بسته کمر

تو دانی که از دین و آیین و راه — چه فرمان یزدان چه فرمان شاه

شنیدم که شد رام رایت زمان — رسیدت یکی نام جو پهلوان

که از جان فریدون ز جمشید نیش — نریمان جنگی همی خوانیش

درختی است کش شادی آرد همی — وزو میوه فرهنگ بار دهی

چو نامه بخوانی بسیک برگزین — بر ایوانت خرگاه بر تخت زین

بزن نخ بره دم بر آرای کار — بیاو نریمان یل را بیار

که باید ترا شد همی سوی چین — چو کاوه شد از سوی خاور زمین

نوند ستابنده هنجار جوی — چنان شد که بادش نه دریافت بوی

سپهدار زابل چو نامه بخواند — بر آن فرّ ده روز گو بر نشاند

گزین کرد هم در زمان پهلوان / ده و دو هزار از یلان جوان

سپه سوی فرخ فریدون کشید / بنزدیک شاه همایون رسید

جهان گشت پر ترکش زابلی / بکف گرز با خنجر کابلی

چو دریا دمان لشکر فوج فوج / وز و هر سواری یکی تند موج

بهر موج اندر نهان یک نهنگ / ز شمشیر دندانش و خشت چنگ

نریمان یل پیش اندر سوار / بگردش پیاده سران بیشمار

چو نزدیک آمد شه از تخت خویش / پذیره شدش زود دو گام پیش

گرفتش ببر دش فراز تخت / ببوسید روی و ببوسید سخت

نریمان فرخنده را داد جاه / نشاندش بر تخت بر پیشگاه

شد ایوان چو خرم یکی بوستان / در آن بوستان گلرخ دوستان

بلورین پیاله ز می لاله شد / ز بس دود عود ابر در ژاله شد

قنینه گریست از می لعل فام / بنالید نای و بخندید جام

شهنشاه بر تخت رامش فزای / ز دو سوش دو شیر زرین بپای

همی داد ز آن تخت با تاج تاب / چو از برج شیر سپهر آفتاب

بگرشاسب پس شاه فرمانروا / چرا گفت دیر آمدی سوی ما

چنین داد پاسخ که پیری ز درد / در آرد ز صد کینه آهو بدرد

که سیمم را شوشه زر کند / سمن خیری و سرو چنبر کند

جهان شاد کامی ز من دور کرد / که مشکم همه ساله کافور کرد

رخ زرد هم رنگ چو زرین سپهر / کمان پشت بیمن ز ره موی سر

ز سستی و پیری فتاد این درنگ / شهنشه ندارد دل از بنده تنگ

بدو گفت تو شاه روشن روان / که پیری دلیسکین به از صد جوان

کنون رای دارم در این انجمن / که تختی ز زورت نمائی بمن

سپهبد سبک پایه تخت شاه / گرفت و بپیچید بر جایگاه

دوتا گردش آسمان پیر و سخت   که نه چهره گشتش نه جنبید تخت
همان پایه بگرفت و برتافت زود   چنان باز گردش کز آغاز بود
چنین بود بگرفته تا با سپاه   سپهبد برآسود از رنج راه

رفتن گرشاسب و نریمان بجانب توران و چین

بفرخ ترین روز اختر فروز   سپه راند زابل سپهر نیمروز
زکابل همی رفت تا شهر چاچ   بگردش بزرگان با گنج و تاج
برآمد یکی بومهن نیم شب   تو گفتی زمین داردی لرزه تب
یکی گوشه دز نگونسار گشت   چهل و یک پر زر پدیدار گشت
بهر یک درون خرمن زر ناب   درخشنده چون تل اخگر زتاب
از آنجا سپه راند و بشتافت تفت   بشادی بشهری زسنجاب رفت
چو از رود بگذشت نفکند رخت   جهان پر گل و سبزه دید و درخت
زگل دشت طاوس رنگین شده   زابر آسمان پشت شاهین شده
لب چشمها پر خشنشار و ماغ   زده صف شفانه همه دشت و راغ
سراینده سار و چکاوک زسرو   چمان بر چمنها کراک و تذرو
از آنجای با بزم و شادی و رود   همی رفت تا پیش ایلاق رود
یکی رود گز سیم گفتی کمر   ببسته است گردون زمین را کمر
چو باد از شتاب و چو آتش بجوش   چو مار از شکنج و چو شیر از خروش
یکی اژدها نیلگون پیکرش   بر باختر دم بخاور سرش
خروشش زتندر تک از برق تیز   نهیبش زمرگ و دم از رستخیز
همه دم او خم همه دل شکن   همه روی جوشن ابر و همه تن دهن
گهی داشت جوشش از دل بیشتان   گه از زلف و گیسوی خوبان نشان
برنگ آینه بد زدوده زرنگ   ولیکن چو سوهان همی سود سنگ

زباران کمی ذرع پرچین شدی — که از باد چون جوشن کین شدی
همه سیم کان گفتی اندر جهان — که از ید و آمد برون از نهان
ز پهنا سرش ماهی بماه آمدی — هم از بن بخیاله راه آمدی
ز هر سو بلی اندازه در وی بجوش — بتان پرندین پر حله پوش
یکی کرته هر یک بپوشیده تنگ — همه چشمه چشمه نفتی برنگ
زده کرته و جامه چاک از برون — کشاده بر او سینه سیمگون
چو جنگی سپاهی فزون از شمار — زره پوش و جوشن ور و ترکدار
بدان مرز خاقان تغز شاه بود — که تاج بزرگیش بر ماه بود
ز گردان کین جوی ششصد هزار — سپه داشت شایسته کارزار
چو از شهر رفتی همی گاه گاه — بجوگان بزم و به نخچیرگاه
بدی سی هزار از یلان سترگ — طرازنده گردش سپاه بزرگ
دو رو شش هزار از بتان سرای — ز گوهر کمرشان ز دیبا قبای
بدش کوشکی سر کشید بماه — ز پیرامن کوشک یک میل راه
بر او سی و یک در همه زرنگار — که دادی بهر در یکی روز بار
چنین تا رسیدی سر مه فراز — به پیشین درش آمدی بر نیاز
بر از پیش هر در یکی تازه باغ — پر از گونه گون گل چو روشن چراغ
ره کوشک یکسر ز ساده رخام — زمین مرمر و کنگره سیم خام
همه ساله بدخواه ضحاک بود — که ضحاک خونریز و ناپاک بود
چو در کشورش پهلوان با سپاه — در و دشت زد خیمه بیراه و راه

نامه نوشتن گرشاسب بخاقان چین و طاعت کردن خاقان

نویسنده را گفت تا خامه گیر — بخاقان یکی نامه کن بر حریر
بخوانش بفرمانبری پیش باز — بجو باج بپذیر یا رزم ساز

بدست دبیر اندرون شد قلم / یکی ابر زرین کش الماس نم

همی تاخت اشک گلاب و عبیر / بصحرای سیمین ز دریای قیر

چو غواص زی دُرّ یابنده راه / همیزد بدریای معنی شناه

بر اندر که شایسته دیدی درست / بسفتی بالماس دانش نخست

چو سفتی بدو مشک بر تاختی / وز اندیشه اش رشتها ساختی

همه نامه از در فرهنگ و هوش / بیاراست چون تخت گوهر فروش

بنام جهاندار آغاز کرد / که از تیره شب روز را ساز کرد

گران ساخت آب و سبک باد پاک / روان کرد گردون و دارنده خاک

نوشته شد این نامهٔ دلفروز / ز گرشاسب فرخ شه نیمروز

بخاقان تغزشاه توران زمین / که مهرش بشاهی و نامش تکین

بدان ای ترا پیشگاه بلند / که اختر یکی رای روشن فکند

جهان نو عروسی گرانمایه شد / سپهرش تاج و رادیش پیرایه شد

زمانه نگاریدش از فرّ چهر / ستاره نثار آوریدش بمهر

ز دین جامه کرد و بدو اندر برش / فلک زامنی زد کله بر سرش

چو این نو عروس از در گاه شد / فریدون فرخ بر این شاه شد

بجز زی کئی و اختر فر و بخت / ز ضحاک تازی ستد تاج و تخت

از ایران سن اکنون بفرمان شاه / بدین مرز از آن برکشیدم سپاه

سر از باج پیچد بر هدیه ساز / وگرنه برزم آر لشکر فراز

فرستاده چون پیش شه شد زمین / ببوسید و برگفت کرد آفرین

در اندیشه خاقان گرفتار ماند / کشتن از بر و سور هم بیکار ماند

دلیر یکی کش تگین نامش بود / همه ساله با غم بپرخاش بود

نهان هر کجا تاختن ساختی / بتاراج بومش بپرداختی

در این هفته گاه سپه بد فراز / همو خواست کاید سوی جنگ باز

سخن راند خاقان به پیش گوان | خبر بود با سنج سوی پهلوان
چنین گفت کز باج و هدیه و گنج | دهم هرچه گوئی بخوبیت رنج
بنزد شاه ایران اگر لشکر است | که همچون تواش گرد لشکرکش است
بیا شاد و خوش باش مهمان من | بیارای اینخانه و خان من
سپهبد از آن گفتها گشت رام | که پیغام بد با نوید و خرام
سخن آمد از هر دری درمیان | ز حوا و آدم ز نسل کیان
چو صاحبقران راز با برگشود | نهان همه را الغو اسکاری نمود
نریمان مرا دیده روشن است | سوار و جگردار و فرخ تن است
بفرزندیش گر پسندی رواست | همای ترا نیز فرخ هواست
همیشه بود دخت از بهر شوی | بر شوی زیبد نه در شهر و کوی

آمدن تکین تاش برادرزاده خاقان بجنگ و گرفتن نریمان اورا

سر هفته آمد نوندی فراز | که آورد لشکر تکین تاش باز
زنا که خروشی برآمد به ابر | شد آن بزم گفتی بکام هژبر
سپهدار گفت این غرم دلیر | ازیشان شداست از خورش سیر
من اینجا و او رزم کوش آمده است | همانا که خونش بجوش آمده است
ترا دل بدین غم نباید سپرد | که تنها بس او را نریمان گرد
چنان کن که لشکر با یوز و باز | خرامیم در جنگ ایش باز
می و بزم کاینجاست آنجا بریم | نریمان زند تیغ و ما می خوریم
چو پر حواصل بر آمد ز زاغ | برافروخت ز ایوان نیلی چراغ
نریمان بیامد هم اندر زمان | بنزد سپهدار و خاقان دمان
خروشید کامروز هر دو ز دور | بنظاره بر پیل سازید سور
شما جام گیرید هر دو به بزم | که من تیغ خواهم گرفتن برزم

اگر بخت هشیار یار منست | بدین دشت پیکار کار منست
چو زد پرده دو رویه یکسر سپاه | غریو از دل کوس بر شد بماه
یکی نعره زد چو شیر یله | که غرد چو او کوه بیند کله
شباهنگ پیشانی ماه نعل | برانگیخت گیتی بخون کرد لعل
خروشید کان ترک پرخاشخر | که خشتش دو سر بد کله چار پر
اگر باز یابمش اید بر شتاب | بسوزانمش بر سنان ز آفتاب
همان ترک پر ونزد از صف چو شیر | گریزنده با ابلق تند زیر
برانگیخت باره نریمان گرد | بباز یکی دست ناورد برد
چو نخجیر گشت اندر آمد چو دود | زدش نیزه از پشت ابلق بود
بنوک سنان بر سر افراختش | زمانی بهر سو همی تاختش
پس انداخت آن نیزه بر قلبگاه | بر آمد غو کوس از ایران سپاه
برون تاخت گرد دگر چون هژبر | کمان کرده الماس بارنده ابر
بسویش بکاند نر اژدها | در آمد بر او گرد خشتی رها
نریمان سوی چپ عنان بر شکست | سوی راست بگرفت خشتش بدست
چنان زدش بر ناف خشت درشت | که بر کوهه زینش بر دوخت پشت
از ایرانیان رفت بر چرخ غو | ز گرداران نو سپهدار گو
جهان گشت بر چشم ترکان بنفش | فکندند یکسر سلاح و درفش
ز چندان سپه یک دلاور نماند | که را تن بد از خیلشان سر نماند

رفتن گرشاسب و نریمان بملک فغفور چین

سپهدار یکهفته چون سور کرد | از آن پس شد آهنگ فغفور کرد
همه ز بیابانی آمد فراز | که گفتی جهانیست گسترده باز
نه گردون سپرده درازای او | نه خورشید پیموده پهنای او

بهر سوی دیوی دژ آگاه بود | بهر گوشه صد غول گمراه بود
یکی نامه آگنده از خشم و کین | نوشتند نزدیک فغفور چین
چو گریان تبی گشت کلک دبیر | ز بیمش تن و سر ز مشک و عبیر
نوشتن دو لب برز از مشک دم | ز بر سر سیه و دیده بارنده نم
سر شکش همه گوهر و تیر شد | گهر و آتشش قیر زنجیر شد
تو گفتی که مست اژدهائی ز زر | بر گنج داتش نهاده ست سر
از آن گنج یاقوت و در خنجر | همی از بر سیم بر گسترد
چنان گشت فغفور از آن نامه تند | که شد باز بان وی الماس کند
دو ره صد هزار از یلان نبرد | بهتر سپرداد خاقان کرد
ز کیان یل نیز لشکر کشید | برابر نبرد یک خاقان رسید
همه درع کردان شد از زیر خون | چو بر چشمه تو خله لاله گون
ز کیان کمر بسته مر جنگ را | عنان داده نعل شبرنگ را
بچشم سه اندر همی گرد زد | ز زین هر دو بر بود و بر مرد زد
همه گیتی از خون در آغار بود | اگر دشت و کوه دار در و غار بود
ز سنجوق و از گونه گونه درفش | شد آئین زده روی چرخ بنفش
بابر اندر از کوس فریاد خواست | ز هر سو چکاچاک فولاد خواست
همه آسمان گرد لشکر گرفت | همه دشت خنجر و خنجر گرفت
ز خون عیبها لاله کردار شد | سنان ارغوان تیغ گلنار شد
بهر گوشه شد گلشنی خواسته | هوا را گنبد بیاراسته
همه گنبد از گرد گرد درخشان | همه گلشن از خنجر خون فشان
زبس ترک پاشیده امون بچهر | درخشان چو شب پر ستاره سپهر
زده کله بر شته کرکس ز ابر | طمع کرده روبه بخون هزبر
چنان سخت شد جنگ هر دو گروه | که رزم آرز و گرد دریا و کوه

جهان شد ز صندوق پیلان چنگ / پر از آتش تیز و تیر خدنگ

چو دریای خون شد سپهر برین / در و کوه و کشتی و لنگر زمین

ز پیمان برون تاخت از صف سمند / بیکدست تیغ و بدیگر کمند

چو دیوی که گردد ز دوزخ رها / بدین دست آهن بدان اژدها

بباریدچندان بدان گرز و تیغ / که ده سال باران نبارد ز میغ

ترکان غزنوی اندر افتاد پاک / فکندند یکسر تن اندر بلاک

فکندند منجوق و کوس و نبرد / گریزان برفتند پر خون و گرد

نهادند لشکر بتاراج سر / همه شهر کردند زیر و زبر

همه کاخ و تنجا نها گشت پست / شکسته بت و سرنگون بت پرست

چو بردند پاک آنچه بایسته بود / زدند آتش اندر همه شهر زود

برآمد ز هامون بچرخ بنفش / درفشنده هر سو هزاران درفش

چو باغی شد آن شهر پر نو سمن / عقیقین درختان و سیمین چمن

بزیرش ززر بادوس نشان / ز برابری از مشک بر سر نشان

چو جوشنده دریائی از سندوس / بنجارش همه زنده آبنوس

تو گفتی زمین زر کد از دهی / هوا زرد بیرم طراز دهی

لشکر فرستادن فغفور بجنگ یمان

وز آنروی چون بخت خاقان بتاه / شد این آگهی نزد فغفور شاه

فکند افسر از سر بسوک پسر / بزیر آمد از تخت بر خاک سر

همی خورد یکهفته بر سوک درد / پس آنگه بر آراست کار نبرد

دو ره صد هزار از یلان سترگ / فرستاد با سرکشان بزرگ

برآشیدند صف نبرد / برآمد ز جنگ آوران دار و برد

ملل کوس گیتی تند آواز شد / سر تیغ با برق انباز شد

ز درع نبرد و ز گرد کمین　　زمین گشت گردون و گردون زمین

ز برگستوان و ز پیلان مست　　همه دشت بد کوه پولاد بست

همی تیغ خندید بر خود و ترگ　　بدانسان که خندد بر امید مرگ

سواران بگرداب خون اندرون　　دوان غرقه که رست که سر نگون

ز جنبش روان پاک ویران شده　　چو مستان که افتاد و خیزان شده

زیمان رد در میان دو صف　　بکف گرز و از خشم پاشنده کف

بهر زخم بر کاشت با اسب مرد　　بهر حمله انباشت گردون ز گرد

ز ترک سواران و از مغز پیل　　همی رفت آواز گرزش دو میل

زره پوش در صف شدی زم گوش　　برون آمدی باز مصقول پوش

کفش چون کف می فشاران شده　　چکان خون ازو همچو باران شده

بدستش یکی برق کردار تیغ　　چو ز الماس بیجاده بارنده میغ

قلا نام کردی ز روی یلی　　برون زد چمان چرمه هر غلی

بدو گفت برگشتنت رای نیست　　بما ورد آورد حمله بایست

چو تازی بدین اسب و این پیاده ترک　　کت این تخت خوشت وان تاج مرگ

نهنگت گهربار دارم بکف　　که گیتی چو آتش بسوزد بتف

دمش زهر ریزست الماس چنگ　　خورش خون و دریاش میدان جنگ

زیمان بخندید و گفت از گزاف　　چو شوری هنر باید ار نه لاف

ترا گر نهنگی است در جنگ چیر　　مرا هم عقابیست گردد دلیر

عقابی که تا گشته اد آشکار　　بچه مرگ دارد روان را شکار

هوا رزمگه کوهش این برش است　　درختش کمان آشیان ترکش است

هم اکنون ز زین آوردت زیر گل　　بچنگال مغزت بمنقار دل

بگفت این و ابرش بخشم ستیز　　بگرد اندرش کاشت چون چرخ تیز

دو خم کمان کاف و زه دال کرد　　خدنگش عقاب سبک بال کرد

به تیری که پیکان او بود مرگ | فرو دوخت بر تارک ترک ترک
بخاک اندر از زین نگونشد قلا | ببارید بر جانش ابر بلا
دل و پشت ترکان شکست از نهیب | گریزان گرفتند بالا و شیب
گرفتار آمد دو ره شش هزار | سلاح و ستوران گذشت از شمار

صفت خزان و رفتن نریمان در صحرای چین بشکار

خزان بود که برگ ریز رزان | جهان سبز و بیرم بزردی رزان
ز در و طهر تاک رشته تهی | زمین زرگداز و هوا سیم سای
سر که سپید و رخ دشت زرد | خم باد لعل آبدان لاجورد
رسیده بجای سمن باد رنگ | سترده ز چهر چمن باد رنگ
گلستان ز نرگس ساخته دشت بند | خروشان زده صف در ابر بلند
ز شاخ گوزنان رمه در رمه | زمین گشته با پشه ها چین همه
ز بازان هوا همچو ابر بهار | ز خون ددان شد زمین لاله زار
گریزان ز گرد سواران ستور | فتاده بغو طبل طغرل با بر
نهاده با آهو سیه گوش چشم | جهان چون درخش از کمینگه بخشم
سر گوش شیرین چو نوک قلم | نشان پیش و دنبه همین چون درم
ز یاران در آنجا با شیر و گرگ | به پیکان همی ریخت پیکان مرگ
که افکند نخچیر در دشت و راغ | گهی زد بغال اندر آن تیغ داغ
سر گور بود از کمندش بدام | دل شیر شمشیر او را نیام
بیفکند شش گرگ جنگی دو شیر | دل تشنه تا سون ز خون کرد سیر
نشستند زان پس میان فرزد | بنی نو گرفتند کار از نبرد
نزیر ابر و زافراز پرنده برگ | میان ور نهاده سر شیر و گرگ
بکف جام و در گوش آهنگ رباب | بر آتش سرین گوزنان کباب

دیدن تیمور دختر فغفور را بر بام و تندی دختر با او

مه مهرپرور برآمد ببام | ز شب بسته پیرایه بر ماه تام
چو شهزاده مه بر لب بام دید | مسلسل بگرد مهش شام دید
ثنا گفت و گفت ای مه دلفروز | شبت قدر باد و نوروز روز
ضعیفی که افکندیش در کمند | گرش میکشی زیر پایش مبند
غریبی که امیدش از خان تست | درش باز کن زانکه مهمان تست
شکرلب به دُرفشان برگشود | به شیرین زبانی زبان برگشود
میالا بپیش من نرگس می‌پرست | که ترکست و مخمور خنجر بدست
کتایون خاقان ترا یار بس | سخن از همایون مران بیش و بس
برو با نگاری که داری بساز | بزاری بسوز و بخواری بساز
بناکام سر سوی صحرا نهاد | سرشکش روان رود دریا نهاد
هوا هر نفس گرد کافور بیز | زمین هر طرف گشت کافور خیز

در صفت رزم

برآمد دگر روز گرد و غبار | نهان گشت گردون ز گرد سوار
ز غریدن کوس و آوای نای | دل کوه گفتی در آمد ز جای
بت و تخت فغفور بیابان همه | گرفتند گردان ایران بهم
تو گفتی ز خوبان و از خواسته | بهشتی است هر خیمه افراخته
همی برد هر شیر جنگی شکار | گرفته بر آهوی مشکبار
ز بازوش گرد میان بسته بند | ز گیسوش در دست مشکین کمند
سپهبد ز فغفور چین و سپاه | یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نویسنده قرطاس چین برگرفت | سر خامه در مشک و عنبر گرفت



درصفت خامه

برآمد بشاخ آن نگونسار ساز — که بر سیم بارد ز منقار قار

سوار سه اسپه پیاده روان — تنش رومی و چهره از هندوان

همه تنش چشم و همه چشم گوش — همه گوش هوش و همه تن خروش

دویدنش با سرنگونی ز راه — سخن گفتنش بر سپیدی سیاه

چو شاه حبش سوی خاور گریخت — همه رخت دینار و گوهر بریخت

شه روم بنشست بر تخت عاج — بیاهیخت بر تخت فیروزه تاج

دو لشکر بهم کینه خواه آمدند — دلیران بناوردگاه آمدند

غو کوس تندر شد و گرد میغ — دران میغ خون ژاله و برق تیغ

سر خشت گوئی می آشام بود — صفش بزم و می خون دل جام بود

ز پاشیده خرطوم پیلان تیغ — تو گفتی همی مار بارد ز میغ

روان خون بزخم از بر پشت پیل — چو زآب بقم چشمه بر کوه نیل

سپهدار بر زنده پیل دمان — همی تاخت آورده زه بر کمان

ز تیرش تو گفتی که در مغز ترک — همی آشیان کرد زنبور مرگ

به تیر و سنان هر کجا کینه توخت — گهی دل دریده گهی سینه دوخت

همی داد شمشیرش اندر شتاب — هم اندر هوا کرکسان را کباب

سر خنجر گرز چندین سپاه — چو بر ترک او بر چو بر کوه کاه

تو گفتی همی زخم آن سرکشان — گل افشان شمارد سنان آهن فشان

برآنگونه زد نعرهٔ کوه کاف — که سیمرغ بگریخت از کوه قاف

تو گفتی ز خون چرخ جوشد همی — زمین جامهٔ لعل پوشد همی

برنده ز تن جان سنان بی نهیب — چو عشق از دل مهرجویان شکیب

گشاینده شمشیر بند از زره — چو باد از سر زلف خوبان گره

چو ابرش شده چرم از خون مرد ... شده باز چون چرمه ابرش ز گرد

یلان را رخ و کام پر خون و خاک ... چو خفتان چو برگستوان چاک چاک

بریده بر و جوشن از تیغ تیز ... زره پاره و ترگها ریز ریز

فسرده به تیغ اندرون خون و مشت ... پر از آبله کف ز زخم درشت

گریزنده لشکر گروها گروه ... چه از سوی دریا چه از سوی کوه

چو نخچیر که یکی در شتاب ... یکی همچو ماهی دوان سوی آب

چو افگنده زرین سپر آسمان ... مه نو بزه کرد زرین کمان

تن از باره یکسر فکندند زیر ... بکین دست ایرانیان گشت چیر

بگیتی در آنست درویش تر ... کش از آز بر دل گره بیشتر

یکی چاه تاریک و ژرف است آز ... بنش ناپدید و سرش پهن باز

سرامیست بروی بی اندازه در ... چو یک در ببندد گشاید دگر

چنان کآمدی رفت خواهی تهی ... تو گنج از بر گنج تا کی نهی

برگشتن گرشاسب از لبنا و دیدن نریمان و سام را

چو گرشاسب از طنجه پرداخت باز ... بگشت اندران مرز شیب و فراز

سپه برد تا نزد بیشه رسید ... بر بیشه صف سپه بر کشید

چنان تنگ در هم یکی بیشه بود ... که رفتن در آنجا ز اندیشه بود

درختانش سر در کشیده بسر ... چو خط دبیران یک اندر دگر

همه شاخها تا بچرخ کبود ... بهم در شده تنگ چون تار و پود

تو گفتی سپاهیست در جنگ سخت ... ازو هست گرد دگر هر درخت

کمان شاخها شان همه گرز بار ... سپر برگها و سنان نوک خار

نتابیده اندر وی از چرخ هور ... ز تنگی رهش پوست رفتی ز مور

بپهلوی بیشه یکی آب کند ... برش خفته اند و چو کوهی بلند

دوی بود از پیل مهتر بتن / چو تند اژدها زهر پاش از دهن

تن او یکی هشت پا و دو سر / سرش زد دو سو پای زیر و زبر

همش چنگ شیران و هم گوش پیل / بدرّد بآواز کوه از دو میل

بپوشید خفتان سبک پهلوان / برافکند بر پیل برگستوان

سوی روشن پاک برداشت دست / ازو خواست زور و نبرد او نشست

زه آورد بر چرخ پیکار بر / نشستش که وز دو بسوفار در

کهی بد دو سر بر وی هشت پای / که صد زنده پیلش نبد دل بجای

فکندند در درگه شهریار / براو مردم انبوه شد صد هزار

رسید از نریمان سر هفته گاه / دو نامه نزد سپهدار شاه

چو برخواند نامه یل نامجوی / براند آب دیده برخ بر چو جوی

شدش موی کافوری از اشک [illegible] / چو بر شوشه سیم خوشاب در

ز گنجش شهنشه بسی هدیه داد / سوی سیستانش فرستاد شاد

نریمان چو زین مژده آگاه گشت / زد آذین و گنبد همه کوه و دشت

دو فرسنگ بد لشکر آراسته / غو کوس نای از جهان خاسته

میان اندر آراسته یل سام / بدیبای چینی و زرین ستام

برد سام از کتف و کوپال خویش / زره از بر و گرز و خفتان و کیش

چو آمد به تنگی سپهدار پیر / سبک سام کرد آمد از پیل زیر

گرفتش ببر پهلوان گزین / نریمان فرخنده را همچنین

هر آنچیز کاورده بد نام را / سراسر ببخشید مر سام را

بدانکه که سالش ده و چار شد / سوار و دلیر و سپهدار شد

بهم بر زدی لشکری در نبرد / ربودی به نیزه ز زین کوه مرد

از آن پس جهان پهلوان کا چند / همی زیست فرخ دل و بهرمند

چو بر هشتصد شدش شصت سال / ز بن مرغ عمرش پر افکند بال

هر آنکس که بودش ز پیوند خویش — همه پاک برخواند نزدیک خویش

چنین گفت کای نامداران من — همه نیکدل غمگساران من

مرا ایزد آمد برفتن پیام — بر اسب شدن کردن اکنون بجام

چه بر اژدها و چه بر دیو و شیر — بمردی بدم وقت پرخاش چیر

کنون با کسی خواستم کارزار — که پیشش نیاید چو من صد هزار

دهان اژدهائیست ریزنده خون — سر و دست بیصد هزارش فزون

نتابد ز پیل و نترسد ز شیر — نه از کین شود ماند نز خورد سیر

پس از من همه راه داد آورید — به نیکیم که گاه یاد آورید

ز دل خیره یزدان منازید کس — همه نیکوئی زان ستائید بس

مجوئید همسایگی با بدان — مدارید افسوس بر بخردان

بیازید با خوی هر کس بمهر — ز نیکان به تندی متابید چهر

ببست و بدیوانه مدهید بند — مخندید بر پیر و بر دردمند

همه دوستانرا بمهر اندرون — که رنج و سختی کنید آزمون

بنرمی چو کاری توان برد پیش — درشتی مجوئید از اندازه بیش

سر خصم اگر بشکند مشت تو — شود نیز آزرده انگشت تو

مبندید دل در سرای سپنج — کش انجام مرگست و آغاز رنج

نریمان مرا از پس بهتر است — چو من رفتم او مر شما را سر است

شد آن انجمن زار و گریان برای — بر آمد خروشیدن و های هوی

چو مرگ آمد و گاه رفتن بود — ندارد ندارد نز پرهیز سود

بر گشتن گرشاسب بزابلستان و دیدن نریمان سام را و مردن

برفتند گردان و گرشاسب باز — دگر باره شد با نریمان براز

بدو گفت کامد سر امید من — ز دیوار بر رفت خورشید من

دلم زاین بسی اندوه ریش اندرست — که راهی درازم به پیش اندرست

پس از من چنان کن که نزد خدای — بنازد روانم بدان سرای

خردمایه را دور دار از برت — مکن آنچه ننگی شود گوهرت

جو زاندازهٔ تن فزائی خورش — گرد دردمندی ز بس پرورش

شب و روز بر چار بهره بپای — یکی بهره دین را به پیش خدای

دویم پادشا را نیز فرجام را — سیم بزم را چارم آرام را

مده دل بغم تا نکاهد روان — بشادی همی دار تن را جوان

ببخشای بر زیر دستان بمهر — بدیشان بهر خشم مفروز چهر

بهر کار مر کهتران را دلیر — مکن تا نگهی بر تو گردند چیر

گرا چهره زشت است و سیرت نکو — مکن عیب کان زشت چهری نه تو

نکوکاری و چهرهٔ زشت و تار — بسی بهتر از نیکوی زشت کار

میاسای از اندیشه گونه گون — که دانش ز اندیشه گردد فزون

هنر با جوانی آید پدید — ز بازی بکش پا چو پیری رسید

جو رخشنده تیغم ز تاری نیام — برآید شود لاله ام زرد فام

تنم را بعنبر بشوئی و گلاب — بیاکن بهیکل هم از مشک ناب

یکی به بمان سوک تا بدگمان — نگوید بمرگم بدی شادمان

بگفت این و از دیده آب دریغ — ببارید چون ژاله بار از میغ

بزد آهی و جان بیزدان سپرد — گرفتند زاری بزرگان و خرد

هوا از اشک مرغان پر از ژاله شد — که از بانگ نخجیر پر ناله شد

همیگفت سام ای یل سرفراز — برفتی چنان گشته بینیم باز

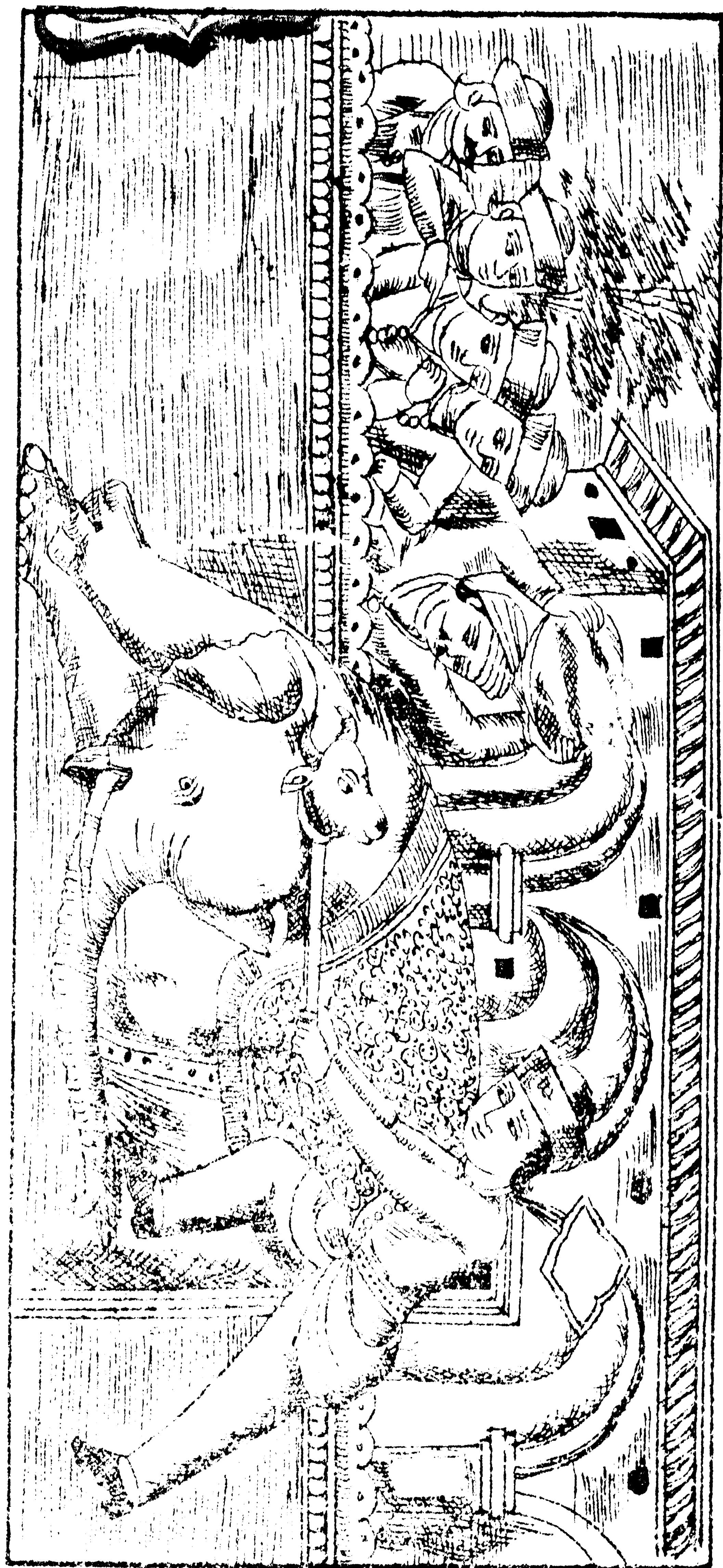
درفشان مهی بودی از راستی — جو گشتی تمام آمدت کاستی

بدی از دل و دست دریا و میغ — یکی مشت خاکی تو اکنون دریغ

چنین است گیتی ز نزدیک و دور — گهی سوک و زاری گهی بزم و سور

حکایت رعد غماز حاکم سپیدکوه و خواستن زن نرکاره را و گریختن او

بجز دار دریاست کز دی بچنگ | یکی دژ بر آورده از یک و سنگ
یکی شهر بد پشت اسپند کوه | بسی ره زنان گشته آنجا گروه
همان رعد غماز سردار شان | که بودی ز کرتاسب زنهارشان
خبر شد به عالم که شد پهلوان | ز دنیای فانی بر روشن روان
یکی نامه از بهر تهمینه نوشت | که ای دخت نامی حور سرشت
چو این نامه خوانی تو در دم خرام | تو ای کبک رفتار طوطی کلام
بدو پاسخ آراست کای بدسگال | تهی کن دل از آرزوی محال
همه زن بیک شوی بخواست نیست | دو انگشت سرگرد بهم راست نیست
گر از خاندان پهلوان رخت بست | بمردی نریمان بجایش نشست
چو این نامه بردند زی بدسگال | بیامد بدان لشکر بد فعال
بناگه بشهر اندرون تاختند | بدینگونه زد و غا باختند
بشب تهمینه از شهر آمد برون | بزیر اندرش باد شبرنگ گون
قضا را بنزدیک کوه سپند | پلنگی بر آمد بکوه بلند
به تیر و کمان و بسنگ و فراز | ره دشمنان بست بر خویش باز
طعامش بد اوند در پیش کوه | که تا زنگ دلش زان نگردد ستوه
نریمان ز غیرت بدل بر دمید | سمیه را بگفتا که بر ره رسید
قران را طلب کرد و گفت ای قران | مرا یادگاری ز صاحبقران
برو تا کهان سوی کوه سپند | کمر با لی آنماه مشکین کمند
همانجا که قصر شد همی آشیان | ببین تا بجا کرده تنها مکان
بچنگ عقابان نگشته اسیر | تو بشتاب از نور طرایش دستگیر
قران در زره افتاد مانند باد | بدانسانکه خیزد ز ره گرد باد



صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن | تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بیارای که آراسته اند | نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری
صحن بستان صبوحی زده افنان خزان | شاخهای سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده ای یارم گفت | این نه از بی سخنی دان و نه از بی هنری
دوش ناگه سخن او بزبان آوردم | آسمان گفت سزد گر سر این درگذری
بندگی سخن سوسن و آزادی او | گر از بندگی شاه جهان بیخبری
نصرة الدین ملک عالم و عادل بوبکر | که جهان جمله بیاراست بعدل عمری
آن جهانبخش جوان بخت که از هیبت او | باد در غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سپاهش بچمن | چشم نرگس شود ایمن ز جهان از بی بصری
خسروا گوش بنفشه است و زبان سوسن | که بعهد تو برستند ز گنگی و کری
هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود | کرد اقبال تو بی منت گردون سپری
بر در بزم چو دست گهرافشان تو دید | خویشتن زود به پیش فلک افگند کری
که چو ترف نفس در کرم از حد بگذشت | تو بنوعی غم این کار چرا می بخوری
فلکش گفت فراهست جز این دیگر کار | هم تو بیهوده غم بیهوده که بیکار تری
بی تو خوردن بسی این غم و هم سود نداشت | تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
فهم اگر در طلب مایهٔ قدرت ناگاه | دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که درکنه جلال تو رسد | عقل گفتش که تو هم بیهده کار دگری
شهریارا تو آن کز قبل کین عدوت | گل کند گاهی و بیکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر منکشف حضرت تست | نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

زاری کردن شهربانو

ز شب زنگئی آدمی خوار بود / و یا هندوئی دیو کردار بود

در آن تیره کی خور فرخ نهاد / ز صبح فروزنده میکرد یاد

که با من تمن تندی امشب بسی / مبادا بروز من امشب کسی

سپیده ندارد مگر مهر قفس / که زانسان فروبست راه نفس

مگر دیو ملک سلیمان گرفت / مگر تیره کی آب حیوان گرفت

شبا بیش ازین همچو شمعم مسوز / چراغم ز شمع فلک بر مسوز

شب است آخر این یا بلای سیاه / که بر مرغ و ماهی فروبست راه

ز نیمشب سه زکه بر دمید / نگین عقیق یمین شد پدید

برون آمد از چه سه نخشبی بد / همی بود اشکش برخ کوکبی

بقد چنگیا شد خم آهنگ زد / همی در زمان چنگ در چنگ زد

قدش چنگ و از اشک بر بست تار / بزاری زبان بر گشود آشکار

که ای ماه پیش آی دلسوز من / چه مانی در این شب بهین روز جن

چراغ ترقی خونی سراسر بخویش / خراشیده رخ چون دلم گشته ریش

ترا بر رخ خود اگر آتش است / مرا آتش و سوزش دل خوش است

گر از هجر یاری چنین تنگدل / بافغان در آگر نه سنگدل

وگر هجر یاری نداری چو من / چرا غرقه در خون کنی خویشتن

الا آفتابا ترا چیست حال / چنین تیره شب دل گرفتم ملال

منم ناتوان خود ز بار غمان / ترا چیست باری قدی چون کمان

نخندد امیحر کر نداری غمی / بر آر از دل آتش افشان دمی

چو بوی نسیم بهاری شنید / ز باد صبا بوی یاری شنید

رده باد مشکین مژگان برفت / بر آنکه روانش فدا کرد و گفت

که ای نامور پیک بی پا و سر ‏ و یا نامه بر مرغ بی بال و پر
برنده ره انجام گیتی نورد ‏ هوائی شب خیز آفاق گرد
منم خاکت ای باد مشکین نفس ‏ توئی همدم صبح خیزان و بس
در آندم که بینی رخ یار من ‏ بیاد آور از ناله زار من
ز بهر خدا او بروزی بگو ‏ بگو قصه درد من مو بمو
کزین مهربان یار دل برمگیر ‏ وزین ماه رویان تو دلبر مگیر
چو آئی بر این روضه پاک من ‏ مکش دامن از گرد بر خاک من
بدینسان همیکرد افغان و وای ‏ ز دردش نیوشنده در شد ز پای
بگفت ای مه بانوان تتار ‏ ز گیسوت چین و چگل شرمسار
نریمان فرا کرده انجار وان ‏ بروز دگر میرسد پهلوان
کنون سام یل با نمود گران ‏ رسیدند با لشکر بیکران
به پیش در آورد خوش با دو پای ‏ زرین کوه شد آشیان همای
قران سر در آورد در زیر اسپ ‏ بر اندر آمد چو آذر گشسب
سپیده جهان کرد روشن تمام ‏ ز ده لشکر روم بر خیل شام
سواره سواران صف انباشته ‏ همه دیده بر کوه بگماشته

آوردن قراشیم بانو را بصحرا و آمدن عدو از دنبال او و رسیدن سام و نریمان و جنگ کردن

بیامد روان غمناز پیش ‏ ندید اندر آن که رخ یار خویش
پی اندر بفرمود تا تاختند ‏ بهر راه خیلی کمین ساختند
قران بر یکی چشمه ساری رسید ‏ بر آن چشمه ساران دمی آرمید
یکی گور بگرفت و در زیر ران ‏ بگفت و کبابی گرفتش روان

ناگاه گرد سواران رسید | سوار از پی هم هزاران رسید
بجنگ اندر آویخت آن اهرمن | همیکند دست و سر و پای تن
درآورد شمشیر رخشان تاب | ز ترکش برآورد تیر عقاب
سوی پشت از آنچه بد داشتی | گهی تیغ و گه تیر بگذاشتی
چو یک نیمه بگذشت گیتی فروز | بزین تخت بر شد شه نیمروز
برآمد از آن دامن که خروش | ز نای اندر افلاک افتاد جوش
جهان پهلوان سام نوخواسته | سراسر سلیح بر خود آراسته
عمودی ز زر داشت خارا شکن | بدی وزن آن نهصد و شصت من
بخیل عدو چون تن اندر فکند | پراکنده هر سو تن و سر فکند
تو گفتی بلا ناگهان آمده | که گرشاسب اندر جهان آمده
برابر همه لشکرش حمله کرد | از آن خیل دشمن برآورد گرد
چو بهزاد و گشواد زرین کلاه | چو نشواد در حمله سران سپاه
نریمان جنگی و زابل گروه | رسیدند آنجا ز دامان کوه
چو چشم دو همدم بهم بر فتاد | نریمان تو گفتی ز پا در فتاد
براندند یکسر بکوه بلند | عدو شد حصار اندرون پای بند
همه اردوی و گنج آمد بدست | نریمان بدان تخت زرین نشست
فرستاد کی بدرگ بدسگال | ز نو شهر گرشاسب شد پایمال
چو بیشه تهی گشت از نره شیر | به بیشه چو روباه گشتی دلیر
برون آی از این شهر بند و حصار | چو مردان کنون نام مردی برآر
یکی کوه بودی سر اندر سما | حصار سپند اندر آن کوه جا
بدی شهر بندش بفرسنگ چار | درو چشمه آب شیرین گوار
درازه آسیا بود و هم کشت باغ | از آن آب هر سو بهر طرف راغ
سنه جنگ اندر آن قلعه زندگی | نبودی یکی ره در آن قلعه پیش

ز بالا چو سنگی بزیر آمدی ‌ ‌ زکاو زمین بانگ شیر آمدی

ز پایین چو تیری ببالا شدی ‌ ‌ مشبک تن چرخ والا شدی

ز زابل گروه آن بسی خسته گشت ‌ ‌ از ایرانیان دل شکسته گشت

خبر چون بر شه فریدون رسید ‌ ‌ بسوی منوچهر شه بنگرید

یکی نامه نزد نریمان نوشت ‌ ‌ باوصاف شاه گریمان نوشت

نریمان گرشاسب اثرط نهاد ‌ ‌ کو شیردل پهلو پاک زاد

بزودی بیا با منوچهر شاه ‌ ‌ بتدبیر نهیم دامی براه

که باشد حصاری بدینگونه سخت ‌ ‌ دراو گنج طهمورث نیک بخت

منوچهر با لشکر بیکران ‌ ‌ بیامد بزابل ابا سروران

زمرگ جهان پهلوان یاد کرد ‌ ‌ ز بیداد دشمن بسی یاد کرد

با خبر شدن فریدون از مرگ گرشاسب

چو زد فریدون از این سوگ غم ‌ ‌ رسید آگهی گشت افسرده دم

بر جامه زد چاک و بفکند تاج ‌ ‌ غریوان بخاک آمد از تخت عاج

همی گفت گردا کو آن سرورا ‌ ‌ هنرور یلا صفدرا مهترا

که گیرد کنون گرز و شمشیر تو ‌ ‌ که بیکار شد بازوی چیر تو

درختی بدی سال و مه بارور ‌ ‌ خرد بیخ دین برگ و بارش هنر

درخت از زمین بر شود بر فراز ‌ ‌ تو زیر زمین چون شدی پشت باز

چو گنجی بدی از هنر در جهان ‌ ‌ نهان گشتی و گنج باید نهان

جهان از پس تو مماناد دیر ‌ ‌ شدم سیر از او کز تو او گشت سیر

از اینید رد کردن تاب اندر است ‌ ‌ ستاره زگریه بآب اندر است

اگر مرگ بر ما بگردی کمین ‌ ‌ زبس جانور تنگ ماندی زمین

منوچهر چون داد گونه پیام ‌ ‌ زمین بوس کردش نریمان سام

رفتن نریمان دیگر باره بر قلعه سپند کوه

یکی چنگ شد پوست بالا و زیر / کز آن آب شد زهره نرّه شیر
بر آن دزد دستی نمی یافتند / سر انجام از آنجای برتافتند
نریمان نه برگشت و آنجا بماند / براندامن که سواره بماند
چه خوش گفت دانا حکیم زمان / اگر کار بندی بوی در امان
چو تیره شود مرد را روزگار / همه آن کند کش نیاید بکار
بزد میخ خیمه بر کوهسار / قسم خورد بر نام پروردگار
کزین سرزمین تا نگردم بکام / نیارم دگر جاے بگذارد کام
دگر گشته آیم درین پاک نیت / که فرجام آخر بجز خاک نیست
همه مرگ رائیم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان
برآید پس از من یکی نامجوے / بر آن کوه ریزد کند خون جو جوے
بود از نتاج من آن کینه کش / هم او پیلتن باشد و شیر فش
که می بستم اندر شبان دراز / جهانجوی گرشاسب با برگ و ساز
بیک تخت جمشید با او بکام / از این مژده گویند با من پیام
چو بشنید بر بیت سام جوان / بنالید از این راز بر پهلوان
بدینگونه بگذشت تا شام شد / خور از چرخ در پرده ناکام شد
بپوشید گیتی بماتم سیاه / سوی خیمه رفتند یکسر سپاه

انداختن اهل قلعه سپند سنگی بر نریمان و کشته شدن او

نریمان در آن بارگاه ستهی / همی بود تا شد ز مردم تهی
شب آخرش بود شب زمده دا / همی پیش یزدان سر افکنده دا
در آن خیمه بد پیش برج حصار / در آن برج بودی نه قلعه دار

یکی دیگ منجر در آن برج بود | که تیرش بد از سنگ صد بن فزود
بدار و مر آن رعد انباشتند | همه روز تا شب بکهید اشتند
از آن برج آن سنگ آمد رها | بدان آتش و دود چون اژدها
زبیان در آن بار که در نماز | بدرگاه یزدانش بودی نیاز
از آن پس گزانگین گذشته سه سال | همه دشمن و دوست رازان ملال
زبالا چو آن رعد انداختند | جهان از زبیان بپرداختند
سحر آگهی شد بسام دلیر | که شیر دلاور شد از رزم سیر
یکی هفته بنشست با سوگ و درد | سر هفته لشکر بسی گرد کرد
بسوی حصار و دز اندر کشید | همه راه و بیره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی روزگار | ندید ایچ سود اندران کارزار
ز دروازهٔ دز یکی تن برون | نیامد بجنگ و نشد اندرون
چو حاجت نبد شان بهر کم و بیش | بر آسوده بودند در جای خویش
بفرجام نومید برگشت سام | روان پدر نارسیده بکام

اشاره بزال بن سام قلعه را بعد از سالها بتدبیر گرفتن

پسر آمد از سام دستان بنام | که خوانند گردان ورا زال سام
بگیتی چنین نامور پور زال | که خوانند رستم یل بیهمال
در آنجا که ایمن بدند از خطر | در اندر نمک بد ذلت قیمت در
بر آراست رستم بخود ساروان | شد از ساروانان یکی کاروان
شتر تا ز بار نمک سربسر | ببار نمک گرز و تیغ و تبر
همانگه که در شد بشهر سپند | همه بیخ و بنیاد ایشان بکند
چنین است گردیدن روزگار | که گه گل بچینی از آن گاه خار
چنین است آیین گردان سپهر | که گاهیش بود کینه و گاه مهر

در مدح پادشاه ابوالف گوید

سواریست تدبیر تو تیز گرد / که فرهنگ میدانش دانش برد

هنر اسپ و هش تیغ مردی کمر / خرد درع و دین ترک و رادی سپر

شهی کشت بخت تو کش تاج زین / مهی گنجش و نیکنامی نگین

سلاحش ستاره سپاهش زمان / سپر پرش زمین و سرای آسمان

نهنگ بلا خشت جانگیر تست / اگر مرگ پران بود تیر تست

زمانه بگرید بر آنکس بدرد / که خندد بر او تیغت اندر نبرد

به بند و کمند تو راه گریز / گشاید سنانت در رستخیز

نشان پی خویش در شوره شیر / بپوشاد ز بیم تو اندر گریز

ز نیش سنان تو کرکس ابر / بباید کند طعمه مغز هژبر

چو پر باده کرد دست جام شهی / شود از کفت گنج گاه تهی

ز جور جهان هر آنکس برست / که در دامن دادت آویخت دست

بیزدان هر آنچو ترا نیک خوی / فرشته است در سایه عرش او

تو ای بخت فرخنده را رهنمون / تو ای خانه راستی را ستون

برخ زیوری خسروی تخت را / برای افسری ایزدی بخت را

بنام تو دیوانه آید بهوش / بمینوسرشت تو دارد سر دوش

سپهر خرد از فراختری / نظر را فریدون تو فرخ تری

به بینی تو از تیغت از روی رای / که کیخسرو از جام گیتی نمای

من از فر تو نامور زنده ام / بتو یافته بخت فرخنده ام

دل من سوی شعر نشناخت راه / مرا کرد شاعر سخنهای شاه

چنین است زیرا که هر میوه ای / ز فر بهار آورد گل ببار

از ابر افتد در صدف ها گهر / هم از تف خورشید از خاک زر

بسی جستم ای خسرو ره شناس ‌ ‌ ‌ که نیکیت را چون گذارم سپاس

از این نامه آنغز نزدیکتر ‌ ‌ ‌ سزای تو خدمت ندیدم دگر

ز جان زاده فرزند ها بیشمار ‌ ‌ ‌ بیاراستم هر یکی چون بهار

سراسر ز دست هنر خورده نوش ‌ ‌ ‌ پدرشان خرد بوده و دایه هوش

همه غمگسارند داننده را ‌ ‌ ‌ ز دل دانش آموز خواننده را

همی تا بماند جهان زنده اند ‌ ‌ ‌ همه نام نیک تراننده اند

بدان ای شهنشاه خسرو نژاد ‌ ‌ ‌ که از عدل تو بخت فیروزه باد

نه گرشاسپ از پهلوی یافت نام ‌ ‌ ‌ ز بازوی عدلست نیکی تمام

فریدون ز عدل و هنر یافت فر ‌ ‌ ‌ ترا هم هنر هست و عدل و ظفر

جهان تا جهانست فر تو باد
دل خلق باد از فر تو شاد

در بیان بی ثباتی زندگانی گوید

ببین تا چه کردند شاه و گدا ‌ ‌ ‌ مکافات ایشان همو دیر غما

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ‌ ‌ ‌ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

جهان چون یکی هفت سر اژدهاست ‌ ‌ ‌ کسی نیست کز زهر پیکش رهاست

دهان آتش است و شب و روز دم ‌ ‌ ‌ دم آب و هوا سینه هامون شکم

بر او هفت سر هفت چرخ از فراز ‌ ‌ ‌ ستاره است چشمانش از دیر باز

سراسر شکم هست انباشته ‌ ‌ ‌ ز بس گونه گون هر کس اوباشته

چه فرزانگان و چه مردان گرد ‌ ‌ ‌ چه خوبان چه شاهان با دستبرد

چو شاهیست گردون زمانگیر خواه ‌ ‌ ‌ شب و روز گردش ستاره سپاه

نبینی که بر جنگ ما ساختن
همی پیچ تا ساید از تاختن

بیک گشتن از زیر چرخ روار	کند کار ما زیر و بر صد هزار
جهان زر مکا هیست نغزش نشان	میش عمر و تن تاک و ما میکشان
جوانیش خوشی و مستیش آز	غمش روز پیریست کاید فراز
درین مستی آنکس که شد غفلت پرست	نه هش یافت هرگز نه از خواب جست
اگر چند بسیار مانی بجای	هم آخر سر آید سپنجی سرای
نه آن ماند خواهد که با تاج و گنج	نه آنکس که درویش با درد و رنج
بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی	اگر مرگ و پیری نبودی دراوی
کهن کارگاهیست برساخته	که زو بر نشد کار پرداخته
تن ما چو میوه ست جان میوه دار	بچینند یکره ز میوه ز بار
شب و روز همواره با ما براه	دو پیکند پویان سپید و سیاه
بسی کن ز پس ما بمانیم زود	شوند این دو از پیش چون باد دود
یکی جامه زندگانی است تن	که جان دارد ش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند	چو فرسود جامه بباید فکند
زمانا ز مرگ یکدم رهاست	اگر ره درازست ور کوته است
بمیرد هر آنکس که زاید درست	شود نیست چون نیست بود از نخست
نیابی کسی کش کسی مرده نیست	ولی نیست کز گیتی آزرده نیست
کجا است کیومرث شاه بلند	کجا جم و طهمورث دیوبند
جهانرا چنین است رسم و نهاد	همیشه بماندست با دین و داد
یکیرا ز خاک سیه بر کشد	یکیرا ز تخت و کله در کشد
نه زین شاد گردد نه زان مستمند	چنین است رسم سرای بلند
کجا آن یلان و کیان و گوان	از اندیشه دور و دل ناتوان

همان منزلست این جهان فراخ
که دیدست جمشید و ایوان و کاخ

همان مرحله است این بیابان دور   که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان وادیست اینجهان خراب   که دیدست ایوان افراسیاب

بکن تا نه بندی دل اندر جهان

که باید رفتن ابا همرهان

ترجمه حال مصنف

حکیم اسدی طوسی و هو استاد ابونصر علی بن احمد الطوسی نسبا و بپادشاهان عجم میرسد از فحول فصحا و بلغای خراسان و استاد شعرای السامان و مقتدای پارسی گویان عهد بوده اول کسیکه لغت فرس فرهنگی نگاشته وی بوده در عهد آل بویه و غزنویه ظهور کرده و بملازمت شاه ابودلف کرگری حکمران اران رسیده و گرشاسپ نامه را بنام وی منظوم کرد چون این مثنوی گرشاسپ نامه کتابی کمیاب و غیر معروف بود لهذا حقیر میرزا محمد ملک الکتاب نسخه از ابدست آورده زیور طبع درآورد که پایه سخندانی این حکیم بلند پایه ظاهر گردد وفاتش بروزگار دولت مسعود بن محمود سنه ۴۶۵ بوده